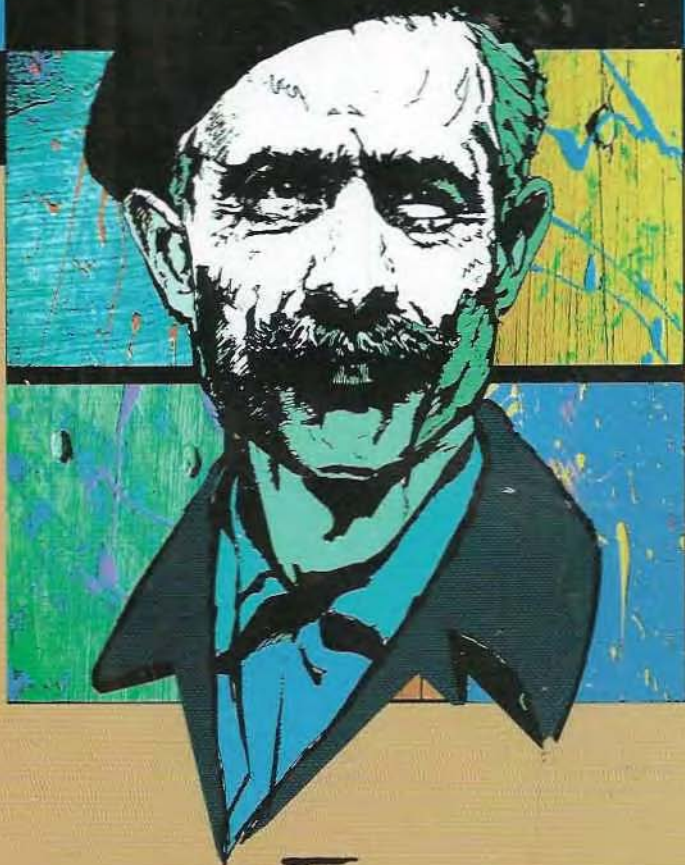


دستهای آلوده

ژان پل سارتر

ترجمه جلال آل احمد



جلال آل احمد

ژان پل سارتر

دست‌های آلوده

نمایشنامه در هفت مجلس

ترجمه

جلال آل احمد



سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ م. Sartre, Jean Paul
 دستهای آلوده: نمایشنامه در هفت مجلس / ژان پل سارتر
 ترجمه جلال آل احمد. - تهران: مجید، ۱۳۸۷.
 ۱۷۶ ص.

ISBN: 978-964-453-071-5

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی: les mains sales, piece en sept tableaux

۱. نمایشنامه فرانسه - قرن ۲۰ م.
 الف. آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸، مترجم. ب. عنوان.

۴۵ د ۵ الف / ۲۶۲۳ PO ۸۴۲/۹۱۴

۱۳۸۷

۱۱۴۰۷۰۸

شماره کتابشناسی ملی



انتشارات مجید

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان لیاقی نژاد، شماره ۲۰۸ تلفن: ۶۴۴۹۵۷۱۳

دستهای آلوده

ژان پل سارتر

ترجمه جلال آل احمد

چاپ اول: تهران، ۱۳۸۷ ه. ش.

۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگین

چاپ: چاپخانه غزال

همه حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۵۳-۰۷۱-۵

ISBN: 978-964-453-071-5

۲۵۰۰ تومان

از همین نویسنده

۱۳۲۴	تیرماه	قصه و داستان: دید و بازدید
۱۳۲۶	آبان	از رنجی که می‌بریم
۱۳۲۷	دی	سه‌تار
۱۳۲۹		زن زیادی
۱۳۳۷	بهمن	سرگذشت کندوها
۱۳۳۷		مدیر مدرسه
۱۳۴۰	آبان	نون والقلم
۱۳۶۴	دی	تفرین زمین
۱۳۵۰		پنج داستان
۱۳۶۰		سنگی بر گوری
۱۳۳۳	اردیبهشت	مشاهدات: اورازان
۱۳۳۷	مهرماه	تات‌نشین‌های بلوک زهرا
۱۳۳۹	خرداد	جزیره خارک در یتیم خلیج فارس
۱۳۴۵		مفردات: خسی در میقات
۱۳۳۳		مقالات: هفت مقاله
۱۳۴۱	اسفند	سه مقاله دیگر
۱۳۴۲	اسفند	ارزیابی شتابزده
۱۳۴۱		غرب‌زدگی
۱۳۴۱	مرداد	کارنامه سه‌ساله
۱۳۵۶		در خدمت و خیانت روشنفکران
۱۳۵۷		یک چاه و دو چاله
۱۳۲۷	آبان	مفردات: قمارباز، داستایوسکی
۱۳۲۸		بیگانه. آلبر کامو (با اصغر خیره‌زاده)
۱۳۲۹	اسفند	سوء تفاهم. آلبر کامو
۱۳۳۱	آبان	دستهای آلوده. ژان پل سارتر
۱۳۳۳	مرداد	بازگشت از شوروی. و تنقیح آن. آندره ژید
۱۳۳۴		مآذده‌های زمینی. آندره ژید (با پرویز داریوش)
۱۳۴۵	پاییز	کرگدن. اوژن یونسکو
۱۳۴۶		عبور از خط. ارنست یونگر (با دکتر محمود دهمن)
۱۳۵۱	شهریور	چهل طوطی (با سیمین دانشور)
۱۳۵۱		تشنگی و گشنگی. اوژن یونسکو (با منوچهر هزارخانی)

سخن ناشر

جلال آل احمد یکی از پرکارترین نویسندگان ایران است که توانسته در طول عمر کوتاهش آثار ارزشمند و ماندگاری از خود به یادگار بگذارد و صاحب سبکی شود که نامش را تا ابد بر تارک تاریخ ادبیات ایران ثبت و جاودانه کند. نگاهی به کارنامه‌ی هنری او بیانگر تلاش بی‌نظیرش در راه روشننگری جامعه‌ی پرخزده‌ی آن روزگار ایران است.

بی‌شک هم‌نشینی با نیما یوشیج، پدر شعر نئی ایران و نیز پیوند زناشویی‌اش با سیمین دانشور در شکل‌گیری و تکامل اندیشه‌های او بی‌تأثیر نبوده است.

همانگونه که نیما یوشیج در شعر پارسی تحول ایجاد کرد و پس از او شاعران بسیاری راه او را تداوم و تکامل بخشیدند و نام نیما به‌عنوان مبدع و راهگشای سبکی تازه در شعر، ثبت و ضبط شده، نام جلال نیز در نثر فارسی به‌عنوان مبدع و متحول‌کننده‌ی آن، می‌درخشد و بسیاری از نویسندگان معاصر و پس از او - خودآگاه یا ناخودآگاه - سبک و سیاق او را درپیش گرفتند و بعضی از آنها حتی از خود او هم پیشی جستند؛ اما نام و اندیشه‌ی جلال به‌عنوان پیشکسوت آنان همچنان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

اکنون پس از گذشت چند دهه از مرگ او، رسالتی بر دوش متولیان چاپ و نشر مانده تا یاد و نام او و همه‌ی پیشروان میدان نثر و نظم ادب پارسی را زنده نگه دارند و با چاپ و انتشار آثار این بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان، نسل امروز را با اندیشه و کار آنان آشنا کنند تا امروزیان نیز به ارزش و نقش آنها در تحول نظم و نثر پارسی پی برده و بدانند که زبان و اندیشه‌ی ایرانی چگونه به آنها رسیده و در طول تاریخ پرنشیب و فراز زبان، چه کسانی پرچمدار و پاسداران آن بوده‌اند.

انتشارات مجید در راستای همین هدف و آشنایی علاقه‌مندان با بزرگان ادب پارسی، اقدام به انتشار مجموعه آثار جلال آل احمد یکی از این بزرگ‌مردان کرده است. از آنجا که

نوشته‌های آل احمد طبق الگوی ویرایشی و رسم‌الخط آن زمان و با وجود امکانات کم چاپخانه‌های ایران زیور طبع یافته بود، بر آن شدیم تا از این نظر دست ناچیزی به این آثار برده و آن را تنها مطابق رسم‌الخط امروزی درآوریم؛ اما برای نیل به این هدف به هیچ وجه به شیوه و سبک نگارش آل احمد کاری نداشتیم و تنها به اصلاح غلط‌های چاپی و علامت‌گذاری‌هایی از قبیل ویرگول، ویرگول نقطه، نقطه و... اکتفا نمودیم. باشد تا مورد رضایت دوستداران آثار آن زنده‌یاد قرار گیرد.

انتشارات مجید

مقدمه

دستهای آلوده نمایشنامه‌ای از ژان پل سارتر است که جلال آل‌احمد آن را به فارسی ترجمه کرده است. جلال آل‌احمد به برخی از نویسندگان خارجی که آنها را تاحدی در زمینه فکری با خود نزدیک می‌بیند، علاقه دارد و این علاقه فکری‌اش را با ترجمه برخی آثار آنها نشان می‌دهد که از جمله آنها فیلسوف بزرگ فرانسه، ژان پل سارتر است.

سارتر در سال ۱۹۰۵ میلادی در پاریس و در یک خانواده بورژوا به دنیا آمد. پدرش افسر نیروی دریایی بود که یک سال پس از به دنیا آمدن او، یعنی در سال ۱۹۰۶ به دنبال یک تب شدید درگذشت. ژان پل کوچک به همراه مادرش به خانه پدر بزرگش رفته و آداب و رسوم زندگی اشرافی و پرتجمل آنجا را فرامی‌گیرد و پرورش می‌یابد. در همین زمان ژان پل به دنبال یک سرماخوردگی نیمی از بینایی‌اش را ازدست می‌دهد و قیافه‌ای زشت پیدا می‌کند و تا آخر عمر با یک لکه سفید در چشم و لوچی چشم زندگی می‌کند. در سال ۱۹۱۷ مادرش با آدمی بورژوا و بسیار مستبد به نام جوزف مانسی که رئیس شرکت کشتی‌سازی دولونه‌بل‌ویل بود، ازدواج می‌کند و سارتر به همراه مادرش به خانه جوزف مانسی در شهر لاروش نقل مکان می‌کند و در سال ۱۹۲۰ دوباره به پاریس برمی‌گردد. در سال ۱۹۲۹ با سیمون دوبوار آشنا می‌شود و در همین سال با رتبه

اول در رشته فلسفه از مدرسه نورمال سوپریور فارغ‌التحصیل می‌شود و در سال ۱۹۳۹ اولین کار فلسفی او یعنی *طرح نظریه عواطف* انتشار می‌یابد. در همین سال و با شروع جنگ جهانی دوم، او نیز به خدمت ارتش فراخوانده می‌شود و در واحد هواشناسی ارتش مشغول می‌شود. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱ اسیر جنگی بود. سال ۱۹۴۲ مهمترین اثر فلسفی‌اش به نام *هستی و نیستی* را به چاپ می‌رساند. در سال ۱۹۴۴ اولین مجله‌اش به نام *زمانه نوین* را منتشر می‌کند. سال ۱۹۴۵ همزمان با خاتمه جنگ دوم جهانی، کتاب *اگزریستانسالیام و اصالت بشر* انتشار می‌یابد و سارتر به عنوان اولین مفسر اگزریستانسالیام جهانی، مشهور می‌شود. سارتر در سال ۱۹۵۲ جذب مکتب مارکسیست می‌شود و در سال ۱۹۶۰ *نقد عقل دیالکتیکی* را به چاپ می‌رساند. در سال ۱۹۶۴ به خاطر چاپ اتوبیوگرافی *کلمات* که در واقع زندگینامه خود اوست، جایزه ادبی نوبل به او تعلق می‌گیرد؛ اما سارتر به خاطر نوع نگرش و اعتقاداتش از پذیرفتن آن سرباز می‌زند و سرانجام در سال ۱۹۸۰ ژان پل سارتر در سن ۷۴ سالگی چشم از جهان فرومی‌بندد. او که در زمان حیاتش روحی جنجالی و ماجراجو داشت، پس از مرگش نیز، مراسم تشییع جنازه‌اش به یک تظاهرات خیابانی تبدیل می‌شود.

دست‌های آلوده نمایشی از یک زندگی تشکیلاتی و حزبی است که در آن اعضای حزب باید چندان به حزب و اهدافش وفادار باشند که دستوراتش را بدون چون و چرا اجرا کنند؛ حتی اگر آن را برخلاف میل درونی و احساسات و عواطف شخصی خود ببینند. در واقع برای وارد شدن به تشکیلات حزبی و سیاسی، آدم باید تمامی شیوه‌ها و روش‌های زندگی غیرحزبی خود را کنار بگذارد و سراپا مطیع بی‌چون و چرای اهداف و مصلحت‌های حزب باشد. ایمان به حزب، باید به حد نهایتش ذهن و رفتار و عملکرد اعضای را تحت سیطره خود بگیرد. هیچ عذری برای شانه‌خالی کردن از فرمان حزبی پذیرفته نیست و کسی که در اجرای دستور حزب، کوچکترین اما و آگری بیاورد، خائن محسوب شده و باید از بین برود.

شخصیت اصلی این داستان یعنی هوگو در ابتدا عضوی ساده است که کارهای کم‌اهمیت حزب را برعهده دارد؛ اما می‌خواهد کار بزرگی انجام دهد تا حزب او را به عنوان مهره‌ای فعال بشناسد و در انجام مأموریت‌های خطیر و مهم رویش حساب کند. انگیزه هوگو برای وارد شدن به حزب، تنفرش از زندگی بورژوازی گذشته‌اش است و دلیل عدم اعتماد اعضاء حزب را زندگی بورژوازی غیرحزبی‌اش می‌داند. همه او را آدمی نازپرورده و رنج‌نדיده و گرسنگی‌نکشیده می‌دانند و با این دید او را از خود جدا می‌بینند.

سرانجام هوگو برای ترور یکی از افراد رده‌بالای حزب که باعث اختلاف درون‌حزبی شده است، انتخاب می‌شود. این شخص که هودهر نام دارد، هنگامی که پایان جنگ را پیش‌بینی می‌کند، طرحی ارائه می‌دهد که در نتیجه‌اش نوعی سازش بین حزب و دشمنان قدیمی‌اش است و با رای موافق اکثریت اعضاء، آن را به تصویب می‌رساند؛ اما تندروهای حزب که مخالف این طرح هستند وقتی تلاش خود را برای رد طرح او ناکام می‌بینند، تصمیم به ترور او می‌گیرند و این فرصت را در اختیار بچه‌بورژوازی نازپرورده می‌گذارند تا خودش را مورد اعتماد حزب کند. هوگو به همراه زنش به خانه هودهر می‌رود و با سمت منشی او به کار مشغول می‌شود. در طول اقامتش هودهر او را متقاعد می‌کند که طرحش نه تنها به ضرر حزب نیست که باعث قبضه کردن حکومت و در اختیار گرفتن قدرت در دست حزب می‌شود. در آخرین لحظات که هوگو تصمیم می‌گیرد از مأموریت خود سرباز زند، زنش را در آغوش هودهر می‌بیند و او که مأموریت حزبی‌اش را نادیده گرفته، خیانت هودهر در مورد زنش را نمی‌تواند نادیده بگیرد و به خاطر همین هودهر را از پای درمی‌آورد و به این ترتیب، ترور حزبی، تبدیل به انتقام عشقی می‌شود. بعد از آزادی از زندان، حزب او را نیز خیانتکار به حساب می‌آورد و تصمیم به کشتنش می‌گیرد؛ زیرا اکنون حزب متقاعد شده و همان طرح هودهر را اجرا کرده و از او به عنوان قهرمان تسلیم‌ناپذیر حزب تجلیل می‌کند. هوگو با دریافتن بازیه‌های سیاسی،

اکنون تمام آرمانهای حزب را به تمسخر می‌گیرد؛ دیگر اعتماد حزبی را نمی‌خواهد و با وجود اینکه می‌تواند با جلوه‌دادن ترور هوده‌رر به‌عنوان یک ترور سیاسی خود را از مرگ نجات دهد، این کار را نمی‌کند و خود را تسلیم مرگ می‌کند.

جلال که خود مدت زیادی جذب تشکیلات حزبی بود و با شکست عقیدتی خود در روند مبارزات حزب سرخورده شده بود، ترجمه این نمایشنامه سارتر را لازمه زمان خود می‌دانست و در واقع آن را موافق با تحول فکری خود و قهرمان داستان را تا اندازه زیادی شبیه خودش می‌دانست، البته این شخصیت با شخصیت خود سارتر نیز هماهنگی و شباهت دارد.

این نمایشنامه اولین بار در تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنه تأثر آنتوان پاریس به صحنه آمد و ترجمه این نمایشنامه در تهران نیز در تاریخ ۱۸ تا ۲۵ اسفندماه ۱۳۳۵ در تأثر تهران با کارگردانی آقای فتح‌الله والا اجرا شد.

سیدعلی شاهی

نمایشنامه دستهای آلوده

اولین بار در پاریس به تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنه تأثر آنتوان (به مدیریت خانم سیمون به‌ریو) به صحنه گردانی پیروالاد، همراه با دکور امیل -و- ژان برتن و طراحی اولگاشومانسکس اجرا شد.

ترجمه فارسی این نمایشنامه (ترجمه حاضر) بار اول در هفته ۱۸ تا ۲۵ اسفند ۱۳۳۵ در «تأثر تهران» به کارگردانی آقای فتح‌الله والا و با همکاری بازیکنان غیرحرفه‌ای که غالباً معلم بودند، بر صحنه آمد.

شخصیتها:

نمایش	بازی فرانسوی	بازی ایرانی
اولگا	پولاده	تامارا شیروانی
ژسیکا	ماری الیویه	فخری خوروش
هوگو	فرانسوا پهریه	دکتر اسحق نعمان
شارل	کریستیان مارگان	حسین باباخانی
لویی	ژان ویولت	منصور خموش
ایوان	مه -ک	تقی مشکوتی
ژرژ	موریس رگامه	کیخسرو ملک‌نصر
هوده‌رر	آندره لوگه	ناصر ملک‌مطیعی
سلیک	رولان بایی	محمدابراهیم تهرانی
کارسکی	روبر لوبثان	اسلام کاظمیه
شاهزاده پل	ژان کاستلو	ایرج هاتفی

مجلس اول

خانه اولگا

طبقه اول یک خانه کوچک کنار جاده است. طرف راست در ورودی و یک پنجره است که رودری آن بسته شده. آخر صحنه تلفن روی گنجه است. طرف چپ نزدیک ته صحنه یک در دیگر هست. میز و صندلیها و اثاث اتاق غیر عادی و ارزان قیمت است. حس می شود که زنی که در این اتاق زندگی می کند نسبت به اثاث خانه کاملاً بی اعتنا است. طرف چپ، پهلوی در، یک بخاری دیواری هست که روی رف آن آینه قرار دارد. ماشینها گاهگاه از جاده می گذرند، صدای گاز دادن و دنده عوض کردن آنها می آید.

صحنه ۱

اولگا بعد هوگو

(اولگا، تنها جلوی رادیو نشسته است و بیچ آن را می گرداند. سر و صدا، بعد صدای واضحی برمی خیزد.)

گوینده - قوای نظامی آلمان در تمام طول جبهه جنگ معارضه کنان

عقب می‌نشینند. قوای شوروی در چهل کیلومتری مرز «ایل لیر»^۱ شهر «کیشنار» را اشغال کرده‌اند. قوای «ایل لیر» در هر مورد که موفق بشوند از منازعه خودداری می‌کنند. تاکنون تعداد زیادی پناهنده به صفوف متفقین پیوسته‌اند. مردم «ایل لیر»! ما می‌دانیم که شما را مجبور کرده‌اند تا در برابر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سلاح بردارید. ما احساسات عمیق و دمکراتیک اهالی «ایل لیر» را می‌شناسیم و ما... (اولگا پیچ رادیو را می‌گرداند و صدا بند می‌آید. بعد بی‌حرکت می‌ماند و به یک نقطه چشم دوخته است. لحظه‌ای می‌گذرد. در می‌زنند. از جا می‌جهد. باز در می‌زنند. آهسته به طرف در می‌رود. از نو در می‌زنند.)

اولگا - کیه؟

صدای هوگو - هوگو.

اولگا - کی؟

صدای هوگو - هوگو بارین. (اولگا جهش خفیفی می‌کند. بعد بی‌حرکت جلوی در می‌ماند.) صدای مرا نمی‌شناسی؟ باز کن، یالا، در را باز کن. (اولگا به سرعت به طرف گنجه می‌رود... با دست چپ چیزی را از کشو برمی‌دارد. دست چپش را با حوله‌ای می‌پیچد و به طرف در می‌رود. بازش می‌کند و برای اینکه غافلگیر نشده باشد، به سرعت خودش را عقب می‌کشد، جوان بیست و سه ساله‌ای در آستانه ایستاده است.)

هوگو - منم. (به همدیگر می‌نگرند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.)

تعجب می‌کنی؟

اولگا - قیافه تو مرا به تعجب انداخته.

۱. اسم قدیمی ناحیه کوهستانی شمال شرقی دریای آدریاتیک است که اهالی آن از نژاد اسلاو هستند. مرکز آن «لاباخ» است و امروزه میان سه دولت یوگسلاوی و ایتالیا و اتریش تقسیم شده است. نویسنده با انتخاب این ناحیه خواسته وقایع نمایش را در سرزمینی واقعی - افسانه‌ای، قرار داده باشد - مترجم.

هوگو - آره. تغییر کرده‌ام. (پس از لحظه‌ای) خوب مرا دیدی؟ خوب مرا شناختی؟ هیچ اشتباهی در کار نیست؟ (و اشاره کنان به هفت تیر حوله پیچ شده) خوب، حالا برو این را بگذار کنار. اولگا - (بی‌اینکه هفت تیر را کنار بگذارد) خیال می‌کردم پنج سال زندان خواهی بود.

هوگو - درست است. زندانی پنج ساله بودم.

اولگا - بیا تو و در را ببند. (یک قدم به عقب می‌گذارد. هفت تیر درست رو به هوگو نیست. کمی انحراف دارد. هوگو نگاه مسخره‌ای به هفت تیر می‌افکند و پشتش را به اولگا می‌کند. بعد در را می‌بندد.) فرار کرده‌ای؟ هوگو - فرار؟ دیوانه که نیستم. باید به زور اخراجم می‌کردند. (پس از لحظه‌ای) به علت رفتار عاقلانه‌ای که داشتم، آزادم کردند.

اولگا - گرسنه‌ای؟

هوگو - دلت می‌خواهد گرسنه باشم. هان؟

اولگا - برای چه؟

هوگو - چون غذا دادن کار آسانی است. فاصله آدم را حفظ می‌کند و تازه آدمی که غذا می‌خورد، قیافه آرام و صلح‌جو دارد. (پس از لحظه‌ای) متشکرم. نه گرسنه‌ام، نه تشنه.

اولگا - یک نه می‌گفتی بس بود.

هوگو - پس یادت رفته که من پرچانه بودم؟

اولگا - یادم است.

هوگو - (نگاهی به اطراف خود می‌کند) چه لخت! گرچه هر چیزی هم

سر جایش هست. کو ماشین تحریر من؟

اولگا - فروخته شد.

هوگو - آه؟ (پس از یک لحظه - نگاهی به اتاق می‌کند) خیلی خالی

است.

اولگا - چه چیز خالی است؟

هوگو - (اشاره‌ای به اطراف می‌کند) اتاق! مثل اینکه مبلها را توی بیابان گذاشته باشند. آن وقتها من دستهایم را که دراز می‌کردم می‌توانستم دو تا دیوار مقابل را باهم لمس کنم. بیا جلو. (اولگا نزدیک نمی‌شود) راست است. خارج از زندان، آدم در حریم محفوظی زندگی می‌کند. چقدر فضای زیادی! راستی خنده‌دار است که آدم آزاد باشد. سرگیجه می‌آورد. من باید دوباره عادت کنم که موقع حرف زدن از مخاطبم دور باشم.

اولگا - کی ولت کردند؟

هوگو - همین الان.

اولگا - یک راست آمدی اینجا؟

هوگو - پس کجا می‌خواستی بروم؟

اولگا - با هیچکس حرفی نزده‌ای؟ (هوگو او را می‌نگرد و می‌زند زیر

خنده)

هوگو - نه، اولگا. نه. مطمئن باش با هیچکس. (اولگا اخمش را باز

می‌کند و او را می‌نگرد.)

اولگا - سرت را تراشیده‌اند.

هوگو - نه.

اولگا - ولی زلفت را زده‌اند. (لحظه‌ای سکوت.)

هوگو - خوشحالی که باز مرا می‌بینی؟

اولگا - نمی‌دانم. (ماشینی روی جاده می‌ایستد. دنده عوض می‌کند.

صدای موتور ماشین می‌آید. هوگو از جا می‌جهد. ماشین دور می‌شود.

اولگا به سردی او را برانداز می‌کند.) اگر واقعاً آزادت کرده‌اند، دیگر لازم

نیست بررسی.

هوگو - (تمسخرآمیز) همچو خیال می‌کنی؟ (شانه‌ها را بالا می‌افکند،

پس از لحظه‌ای) لویی چگونه؟

اولگا - بد نیست.

هوگو - اوران چگونه؟

اولگا - او... شانس نداشت.

هوگو - در این باره شک می‌نداشتیم. نمی‌دانم چرا عادت کرده بودم او را

مثل مرده‌ها بدانم. آخرش باید تغییری در این عادت رخ می‌داد.

اولگا - از وقتی آلمانها آمده‌اند اینجا، کار خیلی دشوار شده.

هوگو - (از سر بی‌اعتنایی) درست است، آلمانها اینجا هستند.

اولگا - سه ماه است. پنج لشکرند. قرار بود از اینجا بگذرند و بروند

مجارستان؛ اما بعد ماندند.

هوگو - عجب! عجب! (باعلاقه) اعضاء تازه‌ای هم پیدا شده‌اند؟

اولگا - خیلی.

هوگو - از جوانها؟

اولگا - جوانها کم نیستند. ما هم دیگر کاملاً مثل گذشته عضو

نمی‌پذیریم؛ جای خالی هم خیلی زیاد است که باید پرش کرد. ما... هم

دیگر خیلی سخت نمی‌گیریم.

هوگو - آره باید به وضع تازه عادت کرد. (با اضطرابی خفیف) اما لابد

خطمشی همان است که بود؟... اساس کار هم همین است.

اولگا - (ناراحت) خوب دیگر، طبعاً به طور کلی...

هوگو - آخر این هم هست که شما زندگیتان را کرده‌اید. آدم زندان که

هست، خیلی سخت می‌تواند تصور بکند که دیگران دارند زندگیشان را

می‌کنند. ببینم کسی هم وارد زندگی تو شده؟

اولگا - گاه گاهی. (پس از اشاره هوگو)... اما نه، نه حالا.

هوگو - آیا... هیچ اتفاق افتاده که درباره من هم حرف بزنید؟

اولگا - (که ناشیانه دروغ می‌گوید) گاه گاهی.

هوگو - لابد مثل زمانی که من بودم، شب با دوچرخه از راه

می‌رسیده‌اند، دور میز می‌نشسته‌اند، لویی پیش را چاق می‌کرده و دیگری می‌گفته است: امشب درست شبیه آن شبی است که آن جوانک برای آن مأموریت مخفی و مهم داوطلب شده بود؟

اولگا - این حرف و حرفهای دیگر.

هوگو - و شما هم می‌گفته‌اید: از خطر سالم جست و هیچکس را هم لو

نداد و گیر نینداخت.

اولگا - آره! آره! آره!

هوگو - گاهی که باران بینارم می‌کرت، به خودم می‌گفتم: لابد - حالا گل و

شل خواهد بود و بعد قبل از اینکه خوابم ببرد، می‌گفتم: شاید همین

امشب حرف مرا می‌زده‌اند. تنها مزیت من نسبت به مرده‌ها این بود که

هنوز می‌توانستم فکر کنم که شما در باب من فکر می‌کنید. (اولگا بازویش

را با حرکتی غیرارادی و زورکی می‌گیرد. به هم می‌نگرند. اولگا بازوی

هوگو را ول می‌کند. هوگو اندکی گرفته می‌شود.) و بعد لابد به هم گفته‌اید

او سه‌سال دیگر زندانی خواهد بود و وقتی آزاد بشود (بی‌اینکه چشم از

اولگا بردارد لحن صدا را تغییر می‌دهد)... وقتی آزاد بشود، به جزای

عملی که کرده مثل سنگ خواهیمش کشت.

اولگا - (که به شدت عقب می‌رود) دیوانه‌ای؟

هوگو - خوب، اولگا. خوب (پس از لحظه‌ای) تو را مأمور کرده بودند که

برای من شوکولات بفرستی؟

اولگا - کدام شوکولات؟

هوگو - دست بردار! دست بردار!

اولگا - (آمرانه) کدام شوکولات؟

هوگو - شوکولاتهای شربت‌داری که جعبه صورتی داشت. شش‌ماه

تمام آدمی به اسم «دره‌ش» مرتباً این بسته‌ها را برایم می‌فرستاد من هم که

هرگز آدمی را به این اسم نمی‌شناختم، فکر می‌کردم بسته‌ها از طرف

شماها است و خوشحالم می‌کرد؛ اما بعد دیگر از بسته‌ها خبری نشد و من به خودم گفتم: دارند فراموشم می‌کنند. بعد سه‌ماه گذشت، پاکتی از همان فرستنده رسید و همراهش، هم سیگار بود و هم شوکولات.

سیگارها را خودم کشیدم و هم‌زندان من هم شوکولاتها را خورد. بیچاره وضع خیلی بدی داشت. خیلی بد. بعد فکر کردم که نه فراموشم نمی‌کنند.

اولگا - بعد؟

هوگو - همین.

اولگا - «هوده‌ر» دوستانی هم داشت که نباید زیاد به تر علاقه داشته

باشند.

هوگو - لازم نبود دو سال صبر کنند تا این مطلب را به من بفهمانند. نه

اولگا، من در تمام مدت زندان به همین قضیه فکر می‌کردم فقط یک

تعبیر برایش پیدا کردم: در اول کار «حزب» فکر می‌کرد که من هنوز قابل

استفاده‌ام و بعد تغییر عقیده داد.

اولگا - (آرام) خیلی حرف می‌زنی، هوگو، همیشه خیلی. برای اینکه

وجودت را حس کنی، احتیاج به حرف زدن داری.

هوگو - لازم نیست که تو حالا بگویی من زیاد حرف می‌زنم. من خودم

خیلی بهتر از اینها می‌دانم و شماها هرگز به من اعتماد نداشته‌اید. لازم

نیست خیلی دور برویم. (پس از لحظه‌ای) می‌دانی، من دیگر کینه‌ای هم

نسبت به شماها ندارم. راستش این است که اصلاً این قضیه بد شروع شد.

اولگا - هوگو، مرا نگاه کن ببینم. فکر کرده‌ای که چه داری می‌گویی؟

(نگاهش می‌کند.) آره. فکرش را کرده‌ای، (با شدت) پس چرا پیش من

آمدی؟ چرا؟ چرا؟

هوگو - برای اینکه تو نمی‌ترانی مرا با تیر بزنی. (به هفت تیری که او

هنوز در دست دارد می‌نگرد و می‌خندد) دست‌کم من اینجور گمان

می‌کنم. (اولگا به آرامی هفت تیر حوله‌پیچ را روی میز می‌افکند.) می‌بینی.

اولگا - گوش کن، هوگو. من یک کلمه هم از آنچه را که تو گفتی باور نمی‌کنم و دستوری هم درباره‌ تو به من نرسیده؛ اما اگر یک وقت دستوری در این باره به من برسد، خودت می‌دانی که اطاعت خواهم کرد و اگر کسی از «حزب» سراغ تو را از من بگیرد - حتی اگر بخواهند تو را جلوی روی من بکشند - خواهم گفت که اینجا هستی. پول داری؟

هوگو - نه.

اولگا - الان به تو می‌دهم و بعد هم تو می‌روی.

هوگو - کجا؟ بروم توی کوچه‌های تنگ بندر پرسیه بزنم یا روی باراندازهای بندر؟ آب هم سرد است، اولگا. اینجا هرچه که به سرم بیاید اقلأ اینقدر هست که نور و گرما وجود دارد. این خودش آخر عاقبت راحتی است.

اولگا - هوگو، من هرچه که «حزب» دستور بدهد اطاعت خواهم کرد. قسم می‌خورم که آنچه را دستور بدهد، اطاعت خواهم کرد.

هوگو - می‌بینی که حرف من درست است.

اولگا - برو پی کارت.

هوگو - (که ادای اولگا را درمی‌آورد) نه. «من آنچه را که حزب دستور بدهد اطاعت خواهم کرد!» شاخ در خواهی آورد. اگر آدم صمیمی‌ترین حسن‌نیتها را هم داشته باشد، کاری را که می‌کند هرگز طبق دستور حزب نکرده. «تو به خانه هودرر خواهی رفت و سه تا گلوله به شکمش خواهی زد.» این دستور خیلی ساده بود، نیست؟ من به خانه هودرر هم رفتم و سه تا گلوله هم به شکمش زدم؛ اما مطلب دیگری بود. دستور؟ دیگر دستوری در کار نبود، از یک لحظه معین به بعد، دستور و فرمان هم آدم را کاملاً تنها می‌گذارد. دیگر دستور عقب مانده بود و من تنها پیش می‌رفتم و خودم تنها آدم کشتم و ... نمی‌دانم هم چرا، برای چه؟ خیلی دلم می‌خواهد که حزب به تو دستور بدهد مرا با تیر بزنی. برای اینکه ببینم.

فقط برای اینکه ببینم.

اولگا - ممکن است بینی (پس از لحظه‌ای) حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

هوگو - نمی‌دانم. فکرش را نکردم. وقتی در زندان را باز کردند، فکر کردم می‌آیم اینجا پهلوی تو و آمدم.

اولگا - «ژسیکا» کجا است؟

هوگو - خانه پدرش. آن اوایل گاهی کاغذ هم برایم می‌نوشت. فکر می‌کنم دیگر اسم من هم رویش نیست.

اولگا - می‌خواهی کجا منزلت بدهم؟ رفقا هر روز می‌آیند اینجا. توی هر سوراخی که دلشان بخواهد سر می‌کشند.

هوگو - حتی توی اتاق خودت؟

اولگا - نه.

هوگو - ولی من می‌رفتم. می‌دانم یک روپوش قرمز روی نیم‌تخت افتاده بود و به دیوارها کاغذهای لوزی زرد و سبز چسبیده بود و دوتا عکس هم بود که یکیش عکس من بود.

اولگا - داری تقویم اموال می‌کنی؟

هوگو - نه. یادم است. غالباً به فکر اناقت بوده‌ام. عکس دومی خیلی مرا به زحمت انداخته است و هنوز هم نمی‌دانم آن عکس مال کی بود. (ماشینی از جاده می‌گذرد. هوگو از جا می‌جهد. هردو ساکت می‌شوند. ماشین می‌ایستد. صدای در ماشین می‌آید. در اتاق را می‌زنند.)

اولگا - کیه؟

صدای شارل - شارل.

هوگو - (آهسته) شارل کیه؟

اولگا - (با همان صدا) از خودمان است.

هوگو - (به او نگران) خوب؟ (یک لحظه کوتاه می‌گذرد، شارل از نو در

می‌زند.)

اولگا - خوب، معطل چه هستی؟ برو توی اتاق من. آنجا می‌توانی خاطرات خودت را تکمیل کنی. (هوگو خارج می‌شود. اولگا می‌رود در را باز می‌کند.)

صحنه ۴

اولگا، شارل و فرانتس

شارل - کجا است؟

اولگا - کی؟

شارل - این یارو از محبسی که بیرون آمد، دنبالش کردیم (سکوت

کوتاه) اینجا نیست؟

اولگا - چرا، اینجا است.

شارل - کجا؟

اولگا - آنجا (اتاق خودش را نشان می‌دهد)

شارل - خوب. (به فرانتس اشاره می‌کند که دنبالش بیاید. دستش را

توی جیب کتش می‌کند و قدمی به جلو برمی‌دارد. اولگا راه را بر او می‌گیرد.)

اولگا - نه.

شارل - زیاد طول نمی‌کشد، اولگا. اگر دلت نمی‌خواهد ببینی، برو توی

جاده کمی قدم بزن. وقتی برگردی نه کسی را خواهی یافت و نه برگه‌ای از واقعه‌ای. (فرانتس را نشان می‌دهد) این پسره را آورده‌ام که تو و تمیز کند.

اولگا - نه.

شارل - ولم کن کارم را بکنم، اولگا.

اولگا - لویی تو را فرستاده؟

شارل - آره.

اولگا - خودش کجا است؟

شارل - توی ماشین.

اولگا - برو بیاورش. (شارل تردید می‌کند) یا لا بهت می‌گویم برو

بیاورش. (شارل اشاره‌ای می‌کند و فرانتس می‌رود. اولگا و شارل

روبه‌روی هم ساکت می‌ایستند. اولگا بی‌اینکه چشم از فرانتس بردارد، از

روی میز حوله‌ای را که هفت‌تیر در میان آن است برمی‌دارد.)

صحنه ۳

اولگا، شارل، فرانتس، لویی

لویی - چت شده؟ چرا نمی‌گذاری کارشان را بکنند؟

اولگا - خیلی عجله دارید.

لویی - عجله داریم؟

اولگا - اینها را بفرست بروند.

لویی - بیرون در منتظر باشید. اگر صدا زدم بیایید تو. (خارج می‌شوند)

خوب؟ چه می‌خواهی بگویی؟ (یک لحظه سکوت)

اولگا - (با آرامی) لویی، او هرچه باشد برای ما کار کرده.

لویی - بچه نشو، اولگا. آدم خطرناکی است. نباید چیزی بروز بدهد.

اولگا - هیچ چیز را بروز نخواهد داد.

لویی - او؟ در و راجی دست بالا ندارد.

اولگا - هیچ چیز را بروز نخواهد داد.

لویی - دلم می‌خواست همانطور که هست او را می‌دید. تو همیشه

در مقابل او ضعف داشته‌ای.

اولگا - و تو هم علیه او ضعف داشته‌ای. (پس از یک لحظه) لویی، من نگفتم بیایی که از ضعف‌ها مان حرف بزنیم. من به خاطر حزب با تو حرف می‌زنم. از وقتی که آلمانها آمده‌اند اینجا، خیلی از اعضای حزب را از دست داده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم به خودمان اجازه کشتن این جوان را بدهیم، آن هم قبل از اینکه امتحانش بکنیم و ببینیم که آیا علاج‌پذیر هست یا نه.

لویی - علاج‌پذیر؟ این پسرۀ آنارشویست هرج و مرج طلب و غیرتشکیلاتی، یکی از آن روشنفکرهایی است که فقط در فکر بامبول‌زدن و ایرادگرفتن هستند. یکی از آن بورژواها که هر وقت عشقش کشید کار می‌کند و هر کاری را تا بگویی بالای چشمت ابرو است، ول می‌کند.

اولگا - با وجود این، همین جوان وقتی ۲۰ ساله بود «هرده‌ر» را جلوی چشم تمام نگهبانهایش کشت و کار را هم جورری ترتیب داد که جنایت سیاسی را به عنوان جنایت عاشقانه جا زد.

لویی - یعنی راستی جنایت سیاسی بود؟ این قضیه هنوز هم که هنوز است روشن نشده.

اولگا - خیلی خوب. درست است. این داستان را همین حالا باید روشن کرد.

لویی - داستان مضحکی است. من ابداً نمی‌خواهم خودم را بهش آلوده کنم و تازه به هر صورت، وقت این را هم ندارم که بتوانم او را امتحان کنم.

اولگا - من وقتش را دارم. (لویی قیافه می‌گیرد) لویی، می‌ترسم بیش از اندازه احساسات را در این قضیه دخالت بدهی.

لویی - اولگا من هم می‌ترسم تو بیشتر از من احساسات را در آن دخالت بدهی.

اولگا - هیچوقت دیده‌ای که من در مقابل او احساس ضعف نشان

بدهم؟ من نمی‌خواهم تو بی‌هیچ قرار و مداری زنده‌اش بگذاری. گوز پدرش هم کرده. من فقط می‌گویم قبل از سر به نیست کردنش باید سنجید که آیا «حزب» می‌تواند دوباره او را بپذیرد یا نه؟

لویی - حزب دیگر نمی‌تواند او را بپذیرد. حالا دیگر نمی‌تواند. تو خودت هم خوب می‌دانی.

اولگا - با نام مستعار کار خواهد کرد و هیچکس هم او را نخواهد شناخت جز «لوران» که مرده و «درسدن» که در جبهه است. می‌ترسی که چیزی بروز بدهد؟ اگر خوب بپایمیش چیزی بروز نخواهد داد. روشنفکر و آنارشویست است؟ درست است، اما در عین حال یک آدم نوید و وازده هم هست. اگر خوب اداره‌اش کنیم، به عنوان یک آدم کاری به درد هر خرحمالی که بهش رجوع کنیم می‌خورد. این مطلب را قبلاً هم ثابت کرده.

لویی - خوب؟ چه پیشنهادی داری؟

اولگا - ساعت چند است؟

لویی - ساعت نه.

اولگا - شماها نصف شب برگردید. تا آن وقت من خواهم فهمید واقعاً چرا «هوده‌ر» را کشته و حالا هم چند مرده حلاج است. اگر وجداناً توانستم قضاوت کنم که هنوز می‌تواند با ما کار کند از پشت در به شما خواهم گفت و شما ولش خواهید کرد تا راحت بخوابد و فردا صبح دستوره‌های خودتان را بهش خواهید داد.

لویی - و اگر علاج‌پذیر نبود؟

اولگا - آن وقت در را به روی شما باز خواهم کرد.

لویی - دردسر بزرگی برای کار کوچکی است.

اولگا - چه دردسری؟ کسی اطراف منزل را می‌پاید؟

لویی - چهار نفر.

اولگا - باشد. تا نصف شب سر کشیکشان بمانند. (لویی تکان

نمی خورد) لویی، آخر او برای ما کار کرده است.
لویی - خوب، وعده به نصفه شب. (خارج می شود)

صحنه ۴

اولگا بعد هوگو

(اولگا به طرف در می رود. آن را باز می کند و هوگو بیرون می آید).
هوگو - خواهرت بود.

اولگا - چه؟

هوگو - عکس روی دیوار. عکس خواهرت بود. (پس از یک لحظه)
عکس مرا از دیوار برداشته ای. (اولگا جواب نمی دهد. هوگو او را نگاه
می کند) خیلی کله شق شده ای. چه می خواستند؟

اولگا - سراغ تو را می گرفتند.

هوگو - خوب. (راه می افتد که برود).

اولگا - شب مهتاب است و رفقا هم اطراف منزل کشیک می دهند.

هوگو - آها! (روی لبه میز می نشیند). پس چیزی بده بخورم. (اولگا به
جستجوی بشقاب و نان و ژامبون می رود. در حالی که بشقاب و خوراک را
روی میز جلوی هوگو می گذارد، او حرف می زند.) من درباره اتاقت تو
اشتباه نکرده بودم. حتی یک بار. همه چیز درست همانطور است که در
خاطره من بود. (پس از یک لحظه) فقط وقتی دز زندان بودم، به خودم
می گفتم: اینها همه یادگار است، خاطره است و اتاقت واقعی آنجا است،
آن طرف دیوارهای زندان. حالا که داخل اتاقت شدم، نگاهش کردم و
حس کردم که حالتی واقعی تر از آنچه در خاطره من داشت، ندارد. سلول
زندان هم رؤیایی بود و چشمهای هودرر هم؛ روزی که من به سمتش تیر
انداختم خیال می کنی ممکن است من از آن رؤیا بیدار بشوم؟ شاید وقتی

رفقاییت با هفت تیرهاشان سراغ من بیایند...

اولگا - تا وقتی اینجا هستی دست به طرفت دراز نخواهند کرد.

هوگو - و تو این گذشت را به دست آورده ای؟ (یک جام شراب برای

خود می ریزد.) آخرش باید از اینجا بیرون بروم.

اولگا - صبر کن. تو یک شب فرصت داری. خیلی چیزها در عرض یک

شب ممکن است اتفاق بیفتند.

هوگو - می خواهی چه چیز اتفاق بیفتد؟

اولگا - اوضاع خیلی ممکن است تغییر کند.

هوگو - مثلاً چه؟

اولگا - تو. من.

هوگو - تو؟

اولگا - این مربوط به خود تو است.

هوگو - یعنی من باید تو را تغییر بدهم؟ (می خندد. او را می نگرد

برمی خیزد و به طرف او می رود و او به شدت خودش را کنار می کشد.)

اولگا - نه اینطور. با این روش فقط وقتی می شود مرا تغییر داد که خودم

میل داشته باشم (پس از یک لحظه. هوگو شانه ها را بالا می اندازد و

می نشیند و دوباره به خوردن می پردازد.)

هوگو - خوب؟

اولگا - چرا بر نمی گردی با ما باشی؟

هوگو - (دست به خنده می گذارد) خوب موقعی را برای این سؤال

انتخاب کرده ای.

اولگا - آخر اگر ممکن باشد؟ اگر مبنای تمام این قضیه بر سوء تفاهم

باشد؟ وقتی از زندان آزاد شدی، هیچ از خودت نپرسیدی چه خواهی کرد؟

هوگو - به این مطلب فکر نمی کردم.

اولگا - پس به چه چیز فکر می کردی؟

هوگو - به آنچه که کرده‌ام. خیلی سعی کردم بفهمم چرا آن کار را کردم؟
اولگا - عاقبت فهمیدی چرا؟ (هوگو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.)
کارت با «هوده‌رر» چطور گذشت؟ راست بود که دور و بر ژسیکا می‌پلکید؟
هوگو - آره.

اولگا - به علت حسد بود که...

هوگو - نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم...

اولگا - تعریف کن.

هوگو - چه را؟

اولگا - همه را از اولش.

هوگو - تعریف‌کردنش کار دشواری نیست. قضیه‌ای است که من از
حفظم. توی زندان که بودم، هر روز برای خودم بازگو می‌کردم؛ اما درباره
معنای این قضیه، حسابش جدا است. این داستان هم مثل تمام داستانها،
داستان احمقانه‌ای است. اگر آن را از دور نگاه کنی، شاید یک چیز داشته
باشد؛ اما اگر نزدیکش بشوی، همه جزئیات آن از پیش چشم‌ت فرار
می‌کند؛ یک پرده‌اش خیلی تند می‌گذرد و فوراً از نظرت دور می‌شود و تو
نمی‌فهمی؛ برای اینکه اینطور دلت خواسته بود، یا برای اینکه نتوانسته‌ای
آن را نگهداری، اینقدر زود گذشته؛ اما واقع امر این است که من تیر را
خالی کرده‌ام...

اولگا - از اولش شروع کن.

هوگو - اول داستان را تو هم مثل من واردی. وانگهی آیا این داستان
تاریخ شروعی هم دارد؟ می‌شود آن را از ماه مارس ۱۹۴۳ شروع کرد؛
وقتی که لویی مرا احضار کرد. می‌شود هم آغاز داستان را زودتر، از وقتی
که من وارد حزب شدم، دانست. یا شاید باز هم زودتر از آن، از روزی که
من به دنیا آمدم. حالا فرض کنیم که تمام این قضایا از مارس ۱۹۴۳ شروع
می‌شود. (همانطور که او حرف می‌زند کم‌کم تاریکی بر صحنه می‌افتد.)

مجلس دوم

همان اتاق و همان خانه اولگا، دو سال قبل. شب است. از در
عقب صحنه، دست چپ بازیکنان، سر و صدا شنیده می‌شود.
سر و صدایی که گاهی بلندتر می‌شود و گاهی خاموشی می‌گیرد.
مثل اینکه اشخاص متعددی با شدت و حرارت بحث می‌کنند.

صحنه ۱

هوگو، ایوان، بعد لویی

(هوگو با ماشین می‌نویسد. خیلی جوانتر از تابلوی اول است. ایوان
طول و عرض اتاق را قدم می‌زند.)

ایوان - بگو!

هوگو - هان؟

ایوان - یعنی نمی‌شود از ماشین‌کردن دست برداری؟

هوگو - برای چه؟

ایوان - مرا عصبانی می‌کند.

هوگو - با وجود این، قیافه یک پسر عصبانی را نداری.

ایوان - خوب نه؛ اما در این ساعت عصبانیم می‌کند. نمی‌توانی باهام

حرف بزنی؟

هوگو - (با علاقمندی) چه بهتر از این. اسمت چیه؟

ایوان - در تشکیلات مخفی «ایوان» بهم می‌گویند. اسم تو؟

هوگو - راسکولنیکوف!

ایوان - (خندان) این هم اسم شد!

هوگو - اسم «حزبی» من این است.

ایوان - این اسم را دیگر از کدام سوراخ پیدا کرده‌ای؟

هوگو - اسم قهرمان یکی از رمانها است.

ایوان - چه کار می‌کنند؟

هوگو - آدم می‌کشد.

ایوان - آه! تو چطور؟ تو هم آدم کشته‌ای؟

هوگو - نه. (پس از لحظه‌ای) تو را که اینجا فرستاده؟

ایوان - لویی.

هوگو - و چه کار باید بکنی؟

ایوان - صبر کنم تا ساعت ده بشود.

هوگو - خوب بعدش؟ (ایوان قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی هوگو نباید در

این باره سؤالی بکند. سر و صدا از اتاق پهلویی می‌آید؛ مثل اینکه مجادله

شده است.)

ایوان - بچه‌ها توی آن اتاق چه کلکی سوار می‌کنند؟ (هوگو قیافه‌ای

جدی‌تر از ایوان می‌گیرد که یعنی نباید در این باره سؤالی بشود.)

هوگو - می‌بینی؟ ناراحت‌کننده این است که گفتگو را بیشتر از این

نمی‌شود ادامه داد. (یک لحظه سکوت)

ایوان - خیلی وقت است که تو حزبی هستی؟

هوگو - از سال ۴۲، الان یک سال است. وقتی وارد حزب شدم که
نایب‌السلطنه، جنگ با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را اعلام کرده
بود و تو؟

ایوان - من اصلاً دیگر بادم نمانده. گمان می‌کنم همیشه عضو حزب
بوده‌ام (پس از یک لحظه) تویی که روزنامه را درست می‌کنی؟

هوگو - من و دیگران.

ایوان - گاهی وقتها گیر من هم می‌آد؛ اما من نمی‌خوانمش تقصیر شما
هم نیست؛ اما اخبار شما هشت روز کهنه‌تر از اخبار رادیو لندن یا رادیوی
مسکو است.

هوگو - یعنی می‌گویی ما اخبار را از کجا بگیریم؟ ما هم مثل شما اخبار
را از رادیو می‌شنویم دیگر.

ایوان - من همچه حرفی نمی‌زنم. تو جان -تودت را می‌کنی. نمی‌شود
سرزنشت کرد. (پس از یک لحظه) ساعت چیه؟

هوگو - ده، پنج دقیقه کم.

ایوان - اوف. (دهان‌دره می‌کند)

هوگو - چیه؟

ایوان - هیچی.

هوگو - حالت خوب نیست.

ایوان - چرا بد نیست.

هوگو - مثل اینکه حالت سر جایش نیست.

ایوان - حالم خوب است. بهت که گفتم. من همیشه همینطورم و قبل
از...

هوگو - قبل از چه؟

ایوان - قبل از هیچی. (پس از یک لحظه) وقتی روی دوچرخه‌ام
می‌نشینم حالم بهتر می‌شود. (پس از یک لحظه) خودم را خیلی مهربان‌تر

۱. Raskolnikov قهرمان داستان جنایت و مکافات اثر داستایووسکی است که آدم می‌کشد
و نمی‌داند چرا و باید همه آن داستان را بخواند تا فهمید - مترجم.

حس می‌کنم؛ آزارم به یک مگس هم نمی‌رسد. (دهن‌دره می‌کند. اولگا از در ورودی می‌آید تو.)

صحنه ۲

همانها، اولگا

(اولگا چمدانی را نزدیک در، روی زمین می‌گذارد.)

اولگا - (رو به ایوان) بیا؛ می‌توانی به ترکت بندیش؟

ایوان - بینم. آره. خیلی خوب.

اولگا - ساعت ده است می‌توانی راه بیفتی. راجع به سد و شناه برایت

چیزی گفته‌اند؟

ایوان - آره.

اولگا - پس به سلامت.

ایوان - نفوس بد نزن. (پس از یک لحظه) مرا نمی‌بوسی؟

اولگا - حتماً می‌بوسمت. (دو لپش را می‌بوسد.)

ایوان - (به طرف چمدان می‌رود و در لحظه بیرون رفتن برمی‌گردد و با

کتابه خنده‌دار) خدا حافظ راسکولنیکوف.

هوگو - (خندان) برو گورتوگم کن (ایوان بیرون می‌رود.)

صحنه ۳

اولگا، هوگو

اولگا - نباید بهش می‌گفتی برو گورتوگم کن.

هوگو - چرا؟

اولگا - اینجور چیزها را نمی‌شود گفت.

هوگو - (متعجب) تو اولگا، خرافاتی هستی؟

اولگا - (عصبانی) ابدأ! (هوگو به دقت او را می‌نگرد.)

هوگو - رفت که چه کار بکند؟

اولگا - لازم نیست بدانی.

هوگو - رفت پل «کارسک» را بترکاند؟

اولگا - پس چرا می‌خواهی من برایت بگویم؟ اگر موارد مهمتری پیش

بیاید، هرچه کمتر از مطلب مطلع باشی، بیشتر به صرفه‌ات است. بهتر هم همین است.

هوگو - یعنی تو می‌دانی که می‌رود چه کار بکند؟

اولگا - (شانه‌هایش را بالا می‌افکند) آه! من...

هوگو - مسلماً. تو زیانت را نگه می‌داری. تو مثل لویی هستی.

بکشندت زیانت باز نخواهد شد. (سکوت کوتاه) که به شما ثابت کرده که

من دهنم لق است؟ اگر امتحانم نکنید، چطور می‌توانید بهم اعتماد کنید؟

اولگا - «حزب» که مدرسه اکابر نیست. ما فکر این نیستیم که تو را

امتحان کنیم. می‌خواهیم درخور لیاقتی که داری، کاری بهت رجوع کنیم.

هوگو - (اشاره به ماشین تحریر) و لیاقت من فقط در همین است.

اولگا - می‌توانی راه آن را قطع کنی؟

هوگو - نه.

اولگا - خوب؟ (پس از یک لحظه، هوگو خودش را در آینه می‌نگرد.)

خوشگل بودی؟

هوگو - نگاه کردم بینم که شبیه پدرم هستم یا نه؟ (پس از یک لحظه) با

سیبل چیز عجیبی می‌شوم.

اولگا - (شانه‌ها را بالا می‌اندازد) بعد؟

هوگو - پدرم را دوست ندارم.

اولگا - می‌دانم.

هوگو - به من می‌گفت من هم در جوانی خودم تو یک جمعیت انقلابی شرکت داشتتم. تو روزنامه‌شان چیز می‌نوشتی. همانطور که من ول کردم، از کله تو هم می‌پرد.

اولگا - برای چه این را تعریف می‌کنی؟

هوگو - بی‌خودی. هر دفعه که خودم را تو آینه می‌بینم، به یاد حرف پدرم می‌افتم. همین.

اولگا - (اشاره به در اتاق جلسه) لویی آنجا است؟

هوگو - آره.

اولگا - و «هوده‌رر»؟

هوگو - من نمی‌شناسمش؛ اما گمان می‌کنم باشد. راستی این کیه؟

اولگا - قبل از تجزیه، نماینده «لانداشتاک» بود. فعلاً دبیر «حزب» ما

است. یعنی «هوده‌رر» اسم حقیقی اش نیست؟

هوگو - اسم واقعی اش چیه؟

اولگا - هم الان بهت گفتم که خیلی کنجکاوی.

هوگو - آخر خیلی داد می‌زند. مثل این است که دعواشان شده.

اولگا - هوده‌رر کمیته را دعوت کرده تا به پیشنهاد خودش رأی بگیرد.

هوگو - چه پیشنهادی؟

اولگا - نمی‌دانم. فقط می‌دانم که لویی مخالفش است.

هوگو - (خندان) خوب. اگر او مخالفش است من هم مخالفم. لازم

نیست بدانم موضوع پیشنهاد چیست. (پس از یک لحظه) اولگا تو باید مرا کمک کنی.

اولگا - در چه موضوع؟

هوگو - در اینکه لویی را قانع کنم تا به من یک فعالیت مستقیم بدهد.

دیگر چیز نوشتن بسم است. آن هم موقعی که برو بچه‌ها دارند خودشان

را به کشتن می‌دهند.

اولگا - تو هم دنبال کار خطرناک می‌گردی؟
هوگو - نه آن خطرها. (پس از یک لحظه) اولگا من میلی به زندگی ندارم.

اولگا - راستی؟ چرا؟

هوگو - (با قیافه) خیلی سخت است.

اولگا - هر چه باشد تو زن داری.

هوگو - به!

اولگا - زنت را دوست داری.

هوگو - آره که دوست دارم. (پس از لحظه‌ای) آدمی که میل به زندگی

ندارد، اگر دیگران نتوانند به کار بکشندش ممکن است به دردی بخورد.

(پس از یک لحظه، فریاد و جنجال از اتاق جلسه می‌آید) آن تو وضع

خراب است.

اولگا - (مضطرب) خیلی بد.

صحنه ۴

همانها، لویی

(در باز می‌شود. لویی با دو نفر مرد دیگر که به سرعت می‌گذرند و در

ورود را باز می‌کنند و خارج می‌شوند، بیرون می‌آید)

لویی - تمام شد.

اولگا - هوده‌رر؟

لویی - با «بوریس» و «لوقا» از در عقب رفت.

اولگا - خوب؟

لویی - (شانه‌ها را بالا می‌اندازد و جواب نمی‌دهد؛ پس از لحظه‌ای)

بی‌شرفها!

اولگا - رأی گرفتید؟

لویی - آره. (پس از لحظه‌ای) به او مأموریت دادند که برود باهاشان حرف بزند. وقتی هم با پیشنهادهاشان برگردد، موفقیت باهاش است.

اولگا - جلسه آینده کی است؟

لویی - ده روز دیگر. در هر صورت یک هفته‌ای فرصت داریم. (اولگا او را متوجه هرگو می‌کند) چه؟ آها! آره... تو هنوز اینجا ایستادی؟ (او را نگاه می‌کند و خیلی جدی می‌گوید) تو هنوز اینجا ایستادی... (هوگو حرکتی می‌کند که برود). بمان. شاید کاری برایت داشته باشم (به اولگا) تو او را بهتر از من می‌شناسی. چه کاری از دستش برمی‌آید؟

اولگا - ای، بدک نیست.

لویی - خطر این نیست که جا بزند؟

اولگا - مسلماً نه. بیشتر ممکن است که...

لویی - چه؟

اولگا - هیچی. در هر صورت بد نیست.

لویی - خوب (پس از لحظه‌ای) ایوان رفت؟

اولگا - ربع ساعت است.

لویی - ما در اولین منزل هستیم. صدای انفجار از اینجا شنیده می‌شود.

(پس از یک لحظه به سوی هوگو می‌آید.) مثل اینکه می‌خواهی «فعالیت» بکنی؟

هوگو - آره.

لویی - چرا؟

هوگو - هم چرا.

لویی - بد نیست. فقط نمی‌دانی با ده تا انگشت چه غلطی بکنی.

هوگو - واقعاً هیچ کاری نمی‌دانم.

لویی - خوب؟

هوگو - در روسیه، آخر قرن گذشته، موجوداتی وجود داشتند که سرراه آدمهای گنده و رجال می‌ایستادند و یک بمب هم توی جیبشان بود. بمب می‌ترکید، رجل بزرگوار به هوا می‌رفته و خود یاروها باهاش. من این کار را بلدم بکنم.

لویی - آنها آنارشیست بودند. تو چون مثل آنها هستی، خوابشان را می‌بینی؛ روشنفکر آنارشیست! حیف که ۵۰ سال دیر به دنیا آمده‌ای. «ترور» فردی دوره‌اش تمام شده.

هوگو - پس من آدم هیجکاره‌ای‌ام؟

لویی - در این موضوع بخصوص بله.

هوگو - پس دیگر حرفش را نزنیم.

لویی - صبر کن. (پس از یک لحظه) شاید بتوانم برایت کاری پیدا کنم.

هوگو - کار «حسابی»؟

لویی - چرا نه؟

هوگو - راستی به من اعتماد می‌کنی؟

لویی - این دیگر بستگی به خودت دارد.

هوگو - لویی، هرچه باشد خواهم کرد.

لویی - حالا خواهیم دید؛ بنشین. (پس از یک لحظه) موضوع از این قرار است: یک طرف، دولت فاشیست نایب‌السلطنه واقع شده که سیاست خودش را با سیاست موسولینی تطبیق کرده و طرف دیگر «حزب» ما که به خاطر دموکراسی و برای آزادی و برای ایجاد یک جامعه خالی از طبقه می‌جنگیم. بین این دو قطب، حزب «پانتاگون» قرار گرفته که مخفیانه «بورژواهای لیبرال» و «ملیون» را متشکل کرده. این سه دسته با منافع آشتی‌ناپذیر خودشان، سه دسته آدمهایی هستند که نسبت به هم کینه دارند. (پس از یک لحظه) «هوده‌ر» امشب کمیته را دعوت کرده بود تا «حزب پرولتاریایی» ما را با فاشیستها و پانتاگونها وادار به همکاری کند،

که بعد از جنگ، دولت را مشترکاً در دست بگیرند. تو در این باره چه عقیده داری؟

هوگو - (خندان) مرا مسخره می‌کنی.

لویی - چرا؟

هوگو - برای اینکه مسخره است.

لویی - با وجود این به همین علت بود که سه ساعت جر و بحث داشتیم.

شوگو - (از جا دررفته) آخر... مثل این است که به من بگویی اولگا رفته و همه چیز را به پلیس خبر داده و با وجود این «حزب» از او تقدیر کرده.

لویی - اگر اکثریت کمیته هم به این همکاری رأی داده باشند، چه می‌کنی؟

هوگو - جداً سؤال می‌کنی؟

لویی - آره.

هوگو - من خانه و زندگیم را و طبقه اجتماعی‌ام را روزی ترک کردم که فهمیدم فشار یعنی چه و دیگر به هیچ صورتی حاضر نیستم بند و بست با آن طبقه را بپذیرم.

لویی - اما اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، چه می‌کنی؟

هوگو - هیچی. یک بمب برمی‌دارم و می‌روم وسط «میدان شاه» و یک پلیس را باهاش می‌کشم و اگر بخت باهام یار باشد، یک جاسوس را و بعد کنار نعشش به انتظار می‌ایستم تا ببینم چه به سرم می‌آید (یک لحظه) ولی تو شوخی می‌کنی.

لویی - کمیته پیشنهاد «هوده‌رر» را به اکثریت چهار رأی در مقابل سه رأی قبول کرده. هفته آینده هم «هوده‌رر» نمایندگان نایب‌السلطنه را ملاقات خواهد کرد.

هوگو - یعنی هوده‌رر خودش را فروخته؟

لویی - نمی‌دانم. گور پدرش هم کرده. او عملاً خائن است. همین برای من کافی است.

هوگو - آخر لویی... آخر من نمی‌دانم. من، این... مسخره است. نایب‌السلطنه از ما متفر است؛ ما را توی تله می‌گذارد. او دارد دوش به دوش آلمانها با شوروی می‌جنگد، اعضاء حزب را تیرباران می‌کند؛ چطور ممکن است...؟

لویی - نایب‌السلطنه دیگر به فتح فاشیستهای ایتالیا مطمئن نیست، می‌خواهد جان خودش را به سلامت درببرد. اگر متفقین بپرند، او می‌تواند بگوید که دو ضربه می‌زده.

هوگو - آخر رفقاتان...

لویی - همه اعضاء فعال حزب کمونیست که من نماینده‌شان هستم با هوده‌رر مخالفند. فقط تو خودت می‌دانی قضیه چیست. «حزب پرولتاریایی» فعلی از اتحاد حزب کمونیست و سوسیال‌دموکراتها به وجود آمده. سوسیال‌دموکراتها به نفع هوده‌رر رأی دادند و می‌دانی که آنها فعلاً اکثریت دارند.

هوگو - چرا آنها این کار را...؟

لویی - برای اینکه از هوده‌رر می‌ترسند...

هوگو - یعنی ما نمی‌توانیم ولشان کنیم؟

لویی - یعنی انشعاب کنیم؟ غیر ممکن است. (پس از یک لحظه) تو که با مایی، نیست؟

هوگو - اولگا و شما همه چیز را به من آموخته‌اید و من همه چیز را به شما می‌دونم. برای من حزب یعنی شما دوتا.

لویی - (رو به اولگا) فکرش را می‌کند که چه دارد می‌گوید؟

اولگا - آره.

لویی - خوب (رو به هوگو) موقعیت را که خوب درک می‌کنی. ما نه

می توانیم جدا بشویم و نه می توانیم اکثریت کمیته را ببریم. باقی کاملاً بسته است به طرز عمل هوده‌رر. اگر هوده‌رر در کار نباشد، ما دیگران را توی جیسمان می گذاریم. (پس از یک لحظه) هوده‌رر سه شنبه گذشته از حزب خواسته که برایش یک منشی بفرستند. یک دانشجو، که زن دار هم باشد.

هوگو - چرا زن دار؟

لویی - نمی دانم. تو زن داری؟

هوگو - آره.

لویی - خوب؟ موافقی؟ (یک لحظه به هم می نگرند.)

هوگو - (به شدت) موافقم.

لویی - بسیار خوب؛ فردا با زنت راه می افی. او بیست کیلومتری اینجا تو یک خانه ییلاقی که یکی از دوستانش بهش داده می نشیند. با سه تا آدم گردن کلفت زندگی می کند که در موارد لزوم محافظتش کنند. تو کاری نداری جز اینکه مواظب باشی. وقتی رسیدی، ما با تو ارتباط برقرار می کنیم. فقط او نباید نمایندگان نایب السلطنه را ملاقات کند. یا هرطور شده، نباید گذاشت برای بار دوم ملاقاتشان کند. فهمیدی؟

هوگو - آره.

لویی - شبی که به تو خواهیم گفت، در را برای سه تا از رفقا که می فرستیم باز می کنی تا کار را خاتمه بدهند و در همین آن یک ماشین سر جاده خواهد بود و تو و زنت فرار خواهید کرد.

هوگو - اوه! لویی...

لویی - چیه؟

هوگو - پس همین بود؟ چیزی غیر از این نبود؟ فعالیتی که فکر می کردی من توانایی اش را دارم، همین بود؟

لویی - موافق نیستی؟

هوگو - نه. اصلاً؛ نه من نمی خواهم رل نمش را بازی کنم. ما روشنفکرها برای خودمان آداب و رسومی داریم. یک روشنفکر آنارشیست هرکار پستی را قبول نمی کند.

اولگا - هوگو!

هوگو - پیشنهادی که من دارم این است: احتیاجی به ارتباط برقرار کردن نیست، احتیاجی هم به جاسوسی نیست. من کار را خودم تنهایی تمام می کنم.

لویی - تو؟

هوگو - آره، من.

لویی - برای آدم تازه کار، خیلی سخت است.

هوگو - شاید سه نفر آدم کشتی را که شما می فرستید، نگهبانان هوده‌رر ببینند و شاید کشته بشوند؛ اما من اگر منشی او باشم و اگر اعتمادش را جلب بکنم و اگر روزی چندین ساعت با او تنها باشم...

لویی - (مردد) من، نه...

اولگا - لویی!

لویی - هان؟

اولگا - (به آرامی) به او اعتماد بکن. جوانی است که به هر صورت دنبال موقعیت مناسب می گردد. تا آخرش خواهد رفت.

لویی - تو مسؤولیتش را قبول می کنی؟

اولگا - کاملاً.

لویی - خوب. پس گوش کن... (انفجار شدید در آن دورها)

اولگا - موفق شد.

لویی - چراغ را خاموش کن! هوگو پنجره را باز کن! (چراغ را خاموش می کنند و پنجره را باز، در آن دورها شعله سرخ حریق نمایان است.)

اولگا - دارد می سوزد. دارد می سوزد. حسابی حریق شده. موفق شد.

(همه رفته‌اند دم پنجره.)

هوگو - موفق شد. هنوز هفته به آخر نرسیده یک همچو شبی شما هردوتان اینجا خواهید بود و منتظر خیر خواهید بود و دلواپس خواهید بود و درباره من حرف خواهید زد و روی من حساب خواهید کرد و از خودتان خواهید پرسید که تا به حال چه کرده؟ و بعد یک مرتبه تلفن زنگ خواهد زد یا کسی در را خواهد زد و شما هردو همانطور که الآن شاد شدید، خواهید خندید و به هم خواهید گفت: «موفق شد.»

مجلس سوم

در یک عمارت بیلاقی، یک تختخواب - پرده دور آن، گنجچه، صندلی راحتی و صندلیها، لباسهای زنانه روی تمام صندلیها ریخته است و چمدانهای باز روی ریختخواب است.

پرده

(ژسیکا مشغول جمع آوری است. می‌رود و از پنجره به بیرون سر می‌کشد. برمی‌گردد. به طرف یک چمدان بسته می‌رود که در گوشه‌ای است و علامت اختصاری «ه. ب.» روی آن است. آن را جلوی صحنه می‌آورد. باز سری از پنجره به بیرون می‌کشد. بعد به طرف یک دست لباس مردانه می‌رود که توی گنجچه دیواری آویزان است و جیبهای آن را می‌گردد. کلیدی را درمی‌آورد، چمدان را باز می‌کند. به عجله توی آن را می‌گردد. باز می‌رود سری از پنجره به بیرون می‌کشد و برمی‌گردد. چیزی را پیدا می‌کند و همانطور که پشت به جمعیت دارد، آن را می‌نگرد و باز می‌رود سری از پنجره به بیرون می‌کشد. بعد از جا می‌جهد. به سرعت چمدان را می‌بندد. کلید را توی جیب کت می‌گذارد و چیزی را که در دست دارد، زیر تشک تخت مخفی می‌کند. هوگو وارد می‌شود.)

صحنه ۱

ژسیکا، هوگو

هوگو - خیال ندارد تمامش کند؟ خیلی طول کشید!

ژسیکا - چه جور!

هوگو - چه کار کرده‌ای؟

ژسیکا - خوابیدم.

هوگو - آدم وقتی بخوابد، وقت برایش خیلی زود می‌گذرد.

ژسیکا - خواب دیدم که وقت به نظر خیلی دراز شده و همین از خواب بیدارم کرد و چمدانها را باز کردم. راجع به وضع خانه چه عقیده‌ای داری؟ (اشاره به پراکندگی لباسهایی که روی تخت و روی صندلیها ریخته است می‌کند).

هوگو - نمی‌دانم. موقتی است.

ژسیکا - (با لحن قاطع) قطعی است.

هوگو - خیلی خوب.

ژسیکا - چطور بود؟

هوگو - که؟

ژسیکا - هوده‌رر.

هوگو - هوده‌رر؟ مثل همه مردم.

ژسیکا - چند سال دارد؟

هوگو - عاقله مرد است.

ژسیکا - بین چند سال و چند سال؟

هوگو - بیست و شصت.

ژسیکا - دراز یا کوتاه؟

هوگو - میانه.

ژسیکا - علامت مشخص؟

هوگو - جای زخم بزرگ روی صورت. کلاه‌گیس و چشم مصنوعی.

ژسیکا - آه!

هوگو - دروغ می‌گویم. علامت مشخص ندارد.

ژسیکا - داری حقه می‌زنی؛ ولی نمی‌توانی هم درست برای من

وصفش بکنی.

هوگو - مسلماً می‌توانم. قادرم.

ژسیکا - نه. قادر نیستی.

هوگو - چرا.

ژسیکا - نیستی. چشمهایش چه رنگ بود؟

هوگو - خاکستری.

ژسیکا - عزیز دلم تو خیال می‌کنی تمام چشمهای عالم خاکستری

است. چشمهای آبی هم هست، میشی هم هست، کبود هم هست، سیاه

هم هست. حتی چشمهای بنفش کمرنگ هم هست. حالا بگو بینم

چشمهای من چه رنگ است؟ (چشمهایش را با دستهایش می‌پوشاند)

نگاه نکن.

هوگو - چشمهات دوتا خیمه ابریشمی است! دوتا باغ آندلس است،

دوتا ماهی سفید است.

ژسیکا - من رنگش را از تو خواستم.

هوگو - آبی.

ژسیکا - نگاه کردی.

هوگو - نه، صبح خودت برابم گفتی.

ژسیکا - احمق (به طرف او می‌آید) هوگو، خوب فکر کن و بگو بینم

سیبل نداشت؟

هوگو - نه (پس از لحظه‌ای با لحنی قاطع) مطمئنم که نه.

ژسیکا - (غمگین) دلم می‌خواست بتوانم حرفت را باور کنم.

هوگو - (فکر می‌کند بعد می‌گوید) کراوات خالدار بسته بود.

ژسیکا - خالدار؟

هوگو - خالدار.

ژسیکا - به!

هوگو - نوع... (حرکتی برای بستن آن نوع کراوات می‌کند) می‌دانی،

اینطور.

ژسیکا - لابد پیش او خیلی خودت را باختی. خودت بروز دادی. در

تمام مدتی که او با تو حرف می‌زده، تو به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای. تو را

ترسانده هوگو.

هوگو - اصلاً.

ژسیکا - تو را ترسانده.

هوگو - ترس آور نبود.

ژسیکا - پس چرا همه‌اش به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای؟

هوگو - برای اینکه او را ترسانم.

ژسیکا - بد نیست. من وقتی بینمش رک و راست نگاهش خواهم کرد

و هر وقت خواستی بدانی چه جور است، بیا ازم بپرس. چه بهت می‌گفت؟

هوگو - من بهش گفتم که پدرم نایب رییس شرکت ذغال سنگ

«توسک» است و من باهاش قهر کرده‌ام و آمده‌ام توی حزب.

ژسیکا - چه بهت جواب داد؟

هوگو - گفتم خوب کاری کردی.

ژسیکا - و بعد؟

هوگو - ازش پنهان نکردم که دکترایم را گرفته‌ام؛ اما بهش فهماندم که

اخلاق روشنفکرها را ندارم و از کار انضباطی هم رویگردان نیستم و

نازاحت هم نمی‌شوم و افتخارم در اطاعت و رعایت انضباط خشک و

خشن است.

ژسیکا - و همین دو ساعت وقتتان را گرفت؟

هوگو - مدتی هم سکوت کردیم.

ژسیکا - تو از آن آدمهایی هستی که فقط حرفهایی را که به دیگران

زده‌ای نقل می‌کنی نه حرفهایی را که دیگران برایت گفته‌اند.

هوگو - اگر این کار را می‌کنم به این دلیل است که خیال می‌کنم تو به من

بیشتر توجه داری تا به دیگران.

ژسیکا - مسلماً، عزیز دل من. آخر تو مال من هستی. دیگران که مال

من نیستند.

هوگو - می‌خواهی دل هودهر را ببری؟

ژسیکا - من می‌خواهم دل همه مردم را ببرم.

هوگو - هوم! قیافه عوامانه‌ای دارد.

ژسیکا - تو که نگاهش نکرده‌ای، چطور توانستی بفهمی؟

هوگو - آدم باید خیلی عامی باشد تا کراوات، خالدار بزند.

ژسیکا - ملکه‌های یونان هم با سردارهای وحشی هم‌خوابه می‌شدند.

هوگو - یونان قدیم اصلاً ملکه نداشت.

ژسیکا - روم شرقی (بیزانس) که داشت.

هوگو - در روم شرقی سردار وحشی و ملکه‌ها یونانی بوده، اما کسی

نمی‌داند که با هم چه کارها کرده‌اند.

ژسیکا - غیر از این چه می‌توانسته‌اند بکنند؟ (سکوت کوتاه) ازت

پرسید که من چه جورم؟

هوگو - نه.

ژسیکا - گرچه، اگر هم می‌پرسید تو نمی‌توانستی جوابش بدهی. اصلاً

چیزی در این باره نمی‌دانی. هیچ چیز دیگر درباره من نگفت؟

هوگو - ابتداً.

ژسیکا - پس آدم آداب‌دانی نیست.

هوگو - می‌بینی که. وانگهی خیلی هم دیر شده که تو بهش علاقه‌مند

بشوی.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - زیانت را نگه می‌داری؟

ژسیکا - دودستی.

هوگو - به زودی می‌میرد.

ژسیکا - یعنی مریض است؟

هوگو - نه به زودی کشته می‌شود مثل همهٔ رجال سیاسی.

ژسیکا - آه! (پس از یک لحظه) عزیز دل من، یعنی تو هم رجل سیاسی

هستی؟

هوگو - البته.

ژسیکا - خوب بگو بینم زن بیوهٔ یک رجل سیاسی چه کار باید بکند؟

هوگو - وارد حزب شوهرش بشود و کارش را تمام کند.

ژسیکا - وای خدا! من اگر شده خودم را روی قبر تو بکشم این کار را

نمی‌کنم.

هوگو - همچین کاری را فقط در «مالابار»^۱ می‌کنند.

ژسیکا - خوب. گوش کن بین من چه کار ممکن است بکنم: می‌روم

قاتلهای تو را یکی یکی پیدا می‌کنم؛ با عشق خودم هر کدامشان را آتش

می‌زنم و وقتی خیال کردند می‌توانند داغ دل مرا تسکین بدهند، یک

خنجر فرو می‌کنم توی قلبشان.

هوگو - کدام یکی از این دو کار تفریحش برایت بیشتر است؟ کشتنشان

یا فریفتنشان؟

ژسیکا - تو خیلی خر و عوام هستی.

هوگو - تصور می‌کردم که تو از آدمهای عامی خوشتر می‌آید (ژسیکا

۱. مالابار قسمتی از هندوستان است که زنها خودشان را با نمش شوهرانشان

می‌سوزانده‌اند - مترجم.

جواب نمی‌دهد) بازی درمی‌آری یا نه؟

ژسیکا - دیگر بازی در نمی‌آورم. بگذار چمدانها را باز کنم.

هوگو - برو، یالا!

ژسیکا - فقط چمدان تو مانده. کلیدش را بده.

هوگو - دادمت.

ژسیکا - (اشاره به چمدانی می‌کند که در آغاز تابلو بازش کرده.) مال

این یکی را ندادی.

هوگو - این یکی را خودم باز می‌کنم.

ژسیکا - این کار تو نیست عزیز دل، من.

هوگو - از کی تا حالا کار تو شده؟ می‌خواهی ادای زنهای کدبانو را

دریاری؟

ژسیکا - تو هم ادای آدمهای انقلابی را درمی‌آوری.

هوگو - انقلابیها به زنهای کدبانو احتیاج ندارند. انقلابیها گردن اینجور

زنها را می‌زنند.

ژسیکا - آره، انقلابیها گرگهای گیس‌بریده‌ای مثل اولگا را ترجیح

می‌دهند.

هوگو - حسودیت شده؟

ژسیکا - خیلی دلم می‌خواست. ابدأ ادای حسادت را درنیاورده‌ام.

هنوز بازی است؟

هوگو - بسته به میل تو.

ژسیکا - خوب. پس کلید این چمدان را بده.

هوگو - ابدأ.

ژسیکا - توی این چمدان چه هست؟

هوگو - یک راز خجالت‌آور.

ژسیکا - چه رازی؟

هوگو - اینکه من پسر بابام نیستم.

ژسیکا - چقدر این مطلب به دهنتم مزه کرده، عزیز دل من. آخر همچو

چیژی ممکن نیست. خیلی شبیهش هستی.

هوگو - درست نیست، ژسیکا. خیال می کنی شبیهش هستم؟

ژسیکا - هنوز بازی است یا بازی نیست؟

هوگو - بازی است.

ژسیکا - پس چمدان را باز کن.

هوگو - قسم خورده‌ام که بازش نکنم.

ژسیکا - پر از کاغذهای آن زنکه گرگ است یا پر از عکسهایش؟ بازش

کن!

هوگو - نمی‌کنم.

ژسیکا - باز کن. باز کن.

هوگو - نه. باز هم نه.

ژسیکا - بازی درمی‌آوری؟

هوگو - آره.

ژسیکا - پس دیگر بس است. من دیگر بازی در نمی‌آورم. چمدان را باز

کن.

هوگو - بس نیست. بازش نمی‌کنم.

ژسیکا - برای من فرقی نمی‌کند. می‌دانم توش چه چیزها است.

هوگو - چه چیزها است؟

ژسیکا - توش... توش... (دستش را زیر تشک تخت می‌کند و بعد هر

دو دستش را به پشتش می‌برد و عکسها را تکان تکان می‌دهد.) اینها!

هوگو - ژسیکا!

ژسیکا - (پیروزمندانه) کلیدش را توی جیب کت آبیته پیدا کردم.

فهمیدم معشوقه‌ات، ملکه‌ات و شاهزاده‌ات کیست. نه من هستم و نه آن

زنکه گرگ، خودت هستی. شخص خودت. دوازده تا عکس خودت تو چمدان بود.

هوگو - عکسها را بده به من.

ژسیکا - دوازده تا عکس از جوانی پر از آرزویت. سه سالگی، شش،

هشت، ده دوازده و شانزده سالگی. وقتی پدرت از خانه بیرون رفت کرده آنها

را با خودت برداشته‌ای و آورده‌ای. همه‌جا دنبالت آورده‌ای. چقدر باید

خودت را دوست داشته باشی!

هوگو - ژسیکا، من دیگر بازی در نمی‌آورم.

ژسیکا - شش ساله که بوده‌ای یخه آهاری می‌زده‌ای. لابد گردن نازکت

را خیلی می‌خراشانده، تازه با یک دست لباس مخمل و کراوات. چه

آقایسر قشنگ کوچولویی! چه پسر آرام و عاقلی! همین پسرهای آرام

خانواده‌ها هستند جانم که وحشتناک‌ترین انقلابیها از آب درمی‌آیند! هیچ

حرف نمی‌زنند. زیر میز قایم نمی‌شوند. هر دفعه بیشتر از یک‌دانه

آب نبات نمی‌خورند؛ اما بعد برای جامعه خیلی گران تمام می‌شوند. از

این پسرهای آرام و عاقل بپرهیزید! (هوگو که تظاهر به بردباری می‌کرده

است یک مرتبه به روی او می‌پرد.)

هوگو - عکسها را بهم می‌دهی یا نه؟ دمانه! الآن بهم خواهی داد.

ژسیکا - ولم کن! (هوگو او را روی تخت برمی‌گرداند.) یواش! الآن

هر دو مان را به کشتن می‌دهی.

هوگو - عکسها را بده.

ژسیکا - گفتم الآن هفت تیر درمی‌رود! (هوگو برمی‌خیزد او هفت تیر را

که تابه‌حال پشتش قایم کرده بود نشان می‌دهد.) این هم توی چمدان بود.

هوگو - بده! (آن را از او می‌گیرد. می‌رود جیب کتش را می‌گردد. کلید را

برمی‌دارد. سر چمدان می‌آید. بازش می‌کند. عکسها را جمع می‌کند و با

هفت تیر توی چمدان می‌گذارد. پس از یک لحظه)

ژسیکا - دیگر این هفت‌تیر کجا بوده؟

هوگو - من همیشه هفت‌تیر همراهم دارم.

ژسیکا - دروغ می‌گویی. قبل از اینکه بیایی اینجا، هفت‌تیر نداشتی.

حتی این چمدان را هم نداشتی. هردوش را با هم خریده‌ای. برای چه این هفت‌تیر پهلویت است؟

هوگو - می‌خواهی بدانی؟

ژسیکا - آره؛ اما جدی جواب بده. تو حق نداری مرا در جریان کارهای

زندگی‌ات، نگذاری.

هوگو - به هیچکس از این مطلب چیزی نخواهی گفت؟

ژسیکا - به هیچکس.

هوگو - برای کشتن هوده‌رر.

ژسیکا - کارهای تو مرا گیج می‌کند، هوگو.

هوگو - ها! ها! یعنی بازی درمی‌آرم؟ یعنی جدی هستم؟ همه اینها

اسرار است... ژسیکا تو به زودی زن یک آدمکش می‌شوی.

ژسیکا - آخر تو هرگز نمی‌توانی آدم بکشی عزیز دلم؟ می‌خواهی من

به‌جای تو او را بکشم؟ می‌روم خودم را بهش تسلیم می‌کنم و بعد...

هوگو - متشکرم. لابد بعد هم تیرت به خطا خواهد رفت. خودم این کار

را خواهم کرد.

ژسیکا - اما آخر چرا می‌خواهی بکشیش؟ آن هم مردی را که

نمی‌شناسی.

هوگو - برای اینکه زخم مرا جدی بگیرد. راستی تو مرا جدی می‌گیری؟

ژسیکا - من؟ به تو احترام خواهم گذاشت، پنهانت خواهم کرد،

غذایت خواهم داد، در پناهگاهت خواهم ماند و وقتی همسایه‌ها رفتند و

لومان دادند با وجود ژاندارمها خودم را به گردنت خواهم انداخت و تو را

در آغوش خواهم گرفت و فریاد خواهم زد: دوستت دارم...

هوگو - حالا بهم بگو.

ژسیکا - چه را؟

هوگو - که مرا دوست داری.

ژسیکا - دوستت دارم.

هوگو - از ته دل بگو.

ژسیکا - دوستت دارم.

هوگو - از ته دل نبود.

ژسیکا - یکهو چت شده؟ بازی درمی‌آری؟

هوگو - نه بازی در نمی‌آرم.

ژسیکا - چرا همه‌چیز را ازم می‌خواهی؟ عادت نداشتی.

هوگو - نمی‌دانم. دلم می‌خواهد فکر کنم که دوستم داری. حقم هم

هست. یا لا. بگو ببینم. درست بگو.

ژسیکا - دوستت دارم. دوستت دارم. نشد. دوستت دارم. آه! برو گم

شو. خودت چطور می‌گویی؟

هوگو - هوگو دوستت دارم.

ژسیکا - می‌بینی؟ تو هم بهتر از من بلد نیستی بگویی.

هوگو - ژسیکا حرفی را که برایت زدم باور نداری؟

ژسیکا - که دوستم داری؟

هوگو - نه که می‌خواهم بروم هوده‌رر را بکشم.

ژسیکا - طبیعی است که باور می‌کنم.

هوگو - کوششی بکن ژسیکا. جدی باش.

ژسیکا - چرا جدی باشم؟

هوگو - برای اینکه نمی‌شود تمام وقت بازی درآورد.

ژسیکا - من دوست ندارم جدی باشم. ولی یک قرار می‌گذاریم.

حالا ادای جدی بودن را درمی‌آورم.

هوگو - توی چشمهای من نگاه کن ببینم. نخفند. گوش کن: درباره هودرر راستش را گفتم. حزب مرا برای این کار فرستاده.
 ژسیکا - شک ندارم. چرا زودتر از این برایم نگفتی؟
 هوگو - شاید مخالفت می کردی و همراه نمی آمدی.
 ژسیکا - برای چه؟ اینجور کارها کار مردها است؛ به من ربطی ندارد.
 هوگو - کار هجوی است؛ می دانی... یارو آدم قرص و محکمی است.
 ژسیکا - بسیار خوب؛ اول بیهوشش می کنم بعد می بندمش دم توپ.
 هوگو - ژسیکا! من بدلی حرف می زنم.
 ژسیکا - من هم همینطور.
 هوگو - تو ادای جدی بودن را درمی آری الآن خودت گفتی.
 ژسیکا - نه. تو داری این کار را می کنی.
 هوگو - خواهش می کنم به من اطمینان داشته باش.
 ژسیکا - اگر تو باورت بشود که من جدی ام من هم به تو اطمینان پیدا می کنم.
 هوگو - خوب. بسیار خوب. باور می کنم.
 ژسیکا - نه تظاهر می کنی که مرا جدی می گیری.
 هوگو - این بحث ما ابداً به جایی نخواهد رسید (در می زند) بفرمایید!
 (در حالی که هوگو برای بازکردن در می رود، ژسیکا جلوی چمدان قرار می گیرد و پشتش به جمعیت است.)

صحنه ۲

سلیک، ژرژ، هوگو، ژسیکا

(سلیک و ژرژ خندان وارد می شوند. مسلسل به دست و قطار و هفت تیر به کمر. اندکی سکوت می شود.)

هوگو - بله؟
 ژرژ - آمدیم ببینیم احتیاج به کمکی، چیزی ندارید؟
 هوگو - کمک برای چه کار؟
 سلیک - واسه مرتب کردن خانه.
 ژسیکا - خیلی متشکرم. ما احتیاج به کسی نداریم.
 ژرژ - (اشاره به لباسهای پراکنده زنانه روی مبلمان) اینها را که آخرش باید جمع کرد.
 سلیک - آگه هر چهارتایی مشغول بشیم، کار خیلی زودتر تمام میشه.
 ژسیکا - عجب!
 سلیک - (یک زیر پیراهنی زنانه را از روی دسته صندلی برمی دارد و با نوک انگشت بلندش می کند.) این رو از وسط تا می کنند، نیست؟ و بعد اطرافش رو جمع می کنند؟
 ژسیکا - بله؟ خیلی خوب. می بینم که به زودی در کارهای شاق سررشته پیدا خواهی کرد.
 ژرژ - دست نزن سلیک. به فکر و خیالت میندازه. ببخشیدش خانم. ما شش ماهه که اینجا زن ندیده ایم.
 سلیک - اصلاً یادمان رفته بود که چه جور می ساخته شده.
 ژسیکا - آخرش که عادت کرده اید. (هر دو نفر ژسیکا را می نگرند.)
 ژرژ - کم کم.
 ژسیکا - مگر زن توی دهکده نیست؟
 سلیک - چرا هست؛ اما ما دنبال این کارها نمی رویم.
 ژرژ - منشی قدیمی هر شب از دیوار می جست تا یک روز صبح نعشش رو پیدا کردیم. سرش توی یک گودالی فرو رفته بود. از آن وقت به بعد، بابا تصمیم گرفته منشی زن دار بیاره تا کفاف خودش رو تو خانه داشته باشه.

ژسیکا - خیلی نکته‌سنجی به خرج داده.

سلیک - فقط ما به فکرش نرسیدیم که برای ما هم دست و پایی بکنه.

ژسیکا - دهه؟ برای چه؟

ژرژ - عقیده‌اش اینه که ما باید مثل حیوان درنده بشیم.

هوگو - اینها نگهبان جان هوده‌رر هستند.

ژسیکا - فکرش را بکن که من پیش‌بینی می‌کردم.

سلیک - (اشاره به مسلسل) به علت این؟

ژسیکا - به علت این و دیگر چیزها.

ژرژ - نکته ما را مزدبگیر فرض کنید؟ من اصلاً کارگر لوله‌کشم. این

اضافه‌کار کوچولو رم به عهده گرفتیم؛ چون حزب از مون خواسته.

سلیک - از ما که نمی‌ترسید!

ژسیکا - برعکس. فقط بهتر است (اشاره به مسلسل و هفت‌تیر) که این

علم و کتل را از خودتان واکنید. بگذاریدش یک گوشه.

ژرژ - ممنوعه.

سلیک - یعنی موقع خواب هم از خودتان جداش نمی‌کنید؟

ژرژ - نه، خانم.

ژسیکا - نه؟

هوگو - درباره مقررات خیلی سخت‌گیرند. وقتی من وارد اتاق هوده‌رر

شدم، اینها لوله‌مسلسلشان را گذاشته بودند پشتم.

ژرژ - (خندان) ما اینیم.

سلیک - (خندان) اگر تکان خورده بودی حالا زنت به عزایت نشسته

بود (همه می‌خندند).

ژسیکا - لابد اربابان خیلی می‌ترسد.

سلیک - نمی‌ترسه؛ اما نمی‌خواه بکشش.

ژسیکا - چرا بکشندش؟

سلیک - چراش رو من نمی‌دونم؛ اما مسلم اینه که می‌خوان بکشش.

رفقاش آمدند خبرش کردند. الان پانزده روزه.

ژسیکا - چه جالب!

سلیک - فقط باید کشیک داد. اوه! کشیکمان را هم دیدند چه جوره.

حتی تشریفات هم نداره. (هنگامی که سلیک حرف می‌زند، ژرژ با

وضعی بسیار ناشیانه و سرسری دور اتاق چرخ می‌زند. سراغ گنجۀ

دیواری که باز است می‌رود و لباس هوگو را از آن درمی‌آورد.)

ژرژ - اوهوی، سلیک! درست نگاه کن بین خوب دوخته شده یا نه.

سلیک - این مربوط به شغل خودشه. منشی را آدم بهش نگاه می‌کنه و

براش حرف می‌زنه - اونم می‌نویسه. آدم باید از منشی‌اش خوشش بیاد

وگرنه دنباله فکرش گم می‌شه. (ژرژ تظاهرکنان به اینکه گردکت را

می‌تکاند آن را واری می‌کند.)

ژرژ - از گنجۀ پرهیز کنید. دیوارها موش داره. (می‌رود لباس را توی

گنجۀ می‌گذارد. بعد به طرف سلیک می‌رود. ژسیکا و هوگو به هم

می‌نگرند.)

ژسیکا - (تأییدکنان) بسیار خوب... بنشینید.

سلیک - نه، نه. متشکرم.

ژرژ - همینطوری خوبه.

ژسیکا - چیزی ندارم که بدهم بیاشامید.

سلیک - ما سر خدمت که هستیم، چیزی لب نمی‌زنیم.

هوگو - یعنی حالا سر خدمتید؟

ژرژ - ما همیشه سر خدمتیم.

هوگو - آه‌آه!

سلیک - بذارید بگم؛ آدم باید مثل ملایکه باشه تا بتونه این کار لعنتی

رو بکنه.

هوگو - من هنوز سر خدمت نیستم. من الآن با زخم توی خانه‌ام هستم.
 بنشینیم ژسیکا. (دوتایی می‌نشینند).
 سلیک - (به طرف پنجره می‌رود.) چه منظره قشنگی!
 ژرژ - از اتاق اینجا منظره قشنگه!
 سلیک - و آرومه!
 ژرژ - دیدی تخت چه بزرگه؟... سه نفر هم می‌تونند توش بخوابند.
 سلیک - چهار نفره... آخه زن و شوهرهای جوان گرد می‌خوابند.
 ژرژ - اینهمه جای زیادی! آن وقت بعضیها هستند که رو زمین می‌خوابند.
 سلیک - خفه شو! امشب خوابش را می‌بینم.
 ژسیکا - شما رختخواب ندارید؟
 سلیک - (ذوق زده) ژرژ!
 ژرژ - (خندان) آره.
 سلیک - می‌پرسه مگه ما رختخواب نداریم.
 ژرژ - (اشاره به سلیک) این رو فرش دفتر می‌خوابه، من تو راهرو جلوی اتاق بابا.
 ژسیکا - خیلی سفت است؟
 ژرژ - واسه شوهر شما سفته. چون نازک نارنجی به نظر می‌آد. ماها واسه اینجور چیزها ساخته شده‌ایم. فقط بدیش اینه که اتاقی نیست تا بریم توش. باغ هم زیاد امن نیست. واسه همینه که روزها هم تو هشتی سر می‌کنیم. (خم می‌شود و زیر تخت را می‌نگرد).
 هوگو - چه چیز را نگاه می‌کنید؟
 ژرژ - گفتم ممکنه موش داشته باشد. (بلند می‌شود).
 هوگو - نداشت؟
 ژرژ - نه.

هوگو - چه بهتر.
 ژسیکا - ببینم شما اربابان را تنها گذاشته‌اید؟ شما که اینهمه وقت از او دور هستید، نمی‌ترسید بلایی به سرش بیاید؟
 سلیک - لئون هم هست که اونجا مونده. (اشاره به دستگاه تلفن) تازه اگه سروصدایی بشه می‌تونه صدامون بکنه.
 (پس از یک لحظه، هوگو برمی‌خیزد. از عصبانیت رنگش پریده.
 ژسیکا هم برمی‌خیزد).
 هوگو - آدوهای بدی نیستند. هان؟
 ژسیکا - خوشمزه‌اند.
 هوگو - و می‌بینی چه هیكلی دارند؟
 ژسیکا - مثل جرزا! آه‌آه! به زودی سه تایی رفیق خواهید شد. شوهرم آدم‌کشها را خیلی دوست دارد. خیلی دلش می‌خواست این‌کاره بشود.
 سلیک - بهش نمی‌آد. برای میرزا بنویسی خلق شده.
 هوگو - بس است. با هم راه می‌آیم. من مغز خواهم بود، ژسیکا چشم و شما دوتا عضلات. دست بزنی به بازو هاش، ژسیکا! (خودش دست می‌زند). مثل آهن است. دست بزنی!
 ژسیکا - آخر شاید آقای ژرژ دلش نخواهد.
 ژرژ - (گرفته) برام فرقی نمی‌کنه.
 هوگو - می‌بینی؟ خوشحال هم هست. یالا، دست بزنی ژسیکا، دست بزنی! (ژسیکا دست می‌زند). مثل آهن، هان!
 ژسیکا - مثل فولاد.
 هوگو - سه تایی به هم تو بگوئیم، خوب؟
 سلیک - اگه دلت بخواد حرفی نیست آقا پسر.
 ژسیکا - چقدر مهربانی کردید که به دیدن ما آمدید.
 سلیک - اما همه کیش را ما بردیم، چطور، ژرژ؟

ژرژ - خوشحالیم که خوشبختی شمارو می بینیم.

ژسیکا - وقتی توی هشتی خودتان باشید، این برایتان موضوع صحبت می شود.

سلیک - مسلماً و شب که بشه می گیم: «اونا حالا گرمشونه. حالا پسره زنش رو تو بغلش گرفته.»

ژرژ - و همین بهمون دل و جرأت می ده.

هوگو - (به طرف در می رود و آن را باز می کند.) هر وقت دلتان خواست برگردید. خانه خودتان است. (سلیک آهسته به طرف در می رود و آن را می بندد.)

سلیک - می ریم. الان می ریم. تشریفات کوچولویی داریم.

هوگو - چه تشریفات؟

سلیک - گشتن اتاق.

هوگو - نه.

ژرژ - نه؟

هوگو - هیچ چیز را نمی گذارم بگردید.

سلیک - خودت رو به زحمت ننداز آقا پسر. دستور داریم.

هوگو - دستور از کی؟

سلیک - از هوده رر.

هوگو - هوده رر دستور داده که بیایید و اتاق مرا بگردید؟

ژرژ - حماقت نکن پسر جان. گفتمت آمدند خبرمان کردند که این روزها سوء قصد می شه. پس خیال می کردی ولت می کنند بیای اینجا و جیات رو هم نگردند؟ تو ممکن بود نارنجک با خودت داشته باشی یا هر اسلحه دیگه ای. گرچه به نظر من تو حتی یک کفترو هم نمی تونی با تیر بزنی.

هوگو - می خواهم پیرسم آیا هوده رر شخصاً شما را مأمور و ارسسی

زندگی من کرده یا نه؟

سلیک - (به ژرژ) شخصاً.

ژرژ - شخصاً.

سلیک - هیچکس حق نداره بیاد اینجا مگه بگردنش. قاعده اش اینه. همین.

هوگو - اما مرا اگر توانستید، بگردید. من استثناء هستم. همین.

ژرژ - مگه تو حزبی نیستی؟

هوگو - چرا.

ژرژ - پس تو حزب چی بهت یاد دادند؟ تو حنی نمی دونی دستور حزبی چیست؟

هوگو - خیلی هم بهتر از شما می دونم.

سلیک - خوب، وقتی وظیفه ای رو برات گفتند، تو نمی دونی که باید

بهبش احترام بگذاری؟

هوگو - می دونم.

سلیک - خوب؟

هوگو - من به وظایف و مسؤولیتها احترام می گذارم؛ اما به خودم هم احترام می گذارم و دستورهای احمقانه ای را که فقط برای مسخره کردن من داده شده، گردن نمی گذارم.

سلیک - می شتوی؟ بگو ببینم ژرژ، تو هم به خودت احترام می گذاری؟

ژرژ - خیال نمی کنم. یک وقتی باید اینطور بشه. تو چطور سلیک؟

سلیک - عقلت کم نشده؟ تو تا دست کم منشی نباشی، حق نداری نسبت به خودت احترام قایل باشی.

هوگو - احمقهای بیچاره! من اگر وارد حزب شده ام برای این بوده که همه مردم، منشی و غیر منشی، یک روزی برای خودشان احترامی قایل

باشند.

ژرژ - ساکتش کن سلیک وگرنه من گریه می‌افتم. پسر جان، ماها اگه وارد حزب شدیم واسه این بوده که دیگه مردن از گرسنگی خسته‌مون کرده بوده.

سلیک - و واسه اینکه آدمهایی مثل ما آخرش یک روزی چیزی داشته باشند که زهر مار کنند.

ژرژ - آه سلیک، پرت و پلا گفتن بسه. این را باز کن تا شروع کنیم.

هوگو - دستش نزاید.

سلیک - نه، جوانک! چه جور جلوب را می‌گیری که دستش نزنم؟

هوگو - من سعی نمی‌کنم جلوی یک غلغلک سنگین بایستم؛ اما اگر فقط دست به طرفش دراز کنید ما هم امشب از اینجا می‌رویم. هوده‌ر هم می‌تواند برود فکر منشی دیگری بکنند.

ژرژ - او هوه! بگر ببینم می‌خواهی مرا بترسونی؟ تو سر سگ، بزنی منشی مثل تو واق می‌کنه.

هوگو - بسیار خوب. بگرد. اگر نمی‌ترسی بگرد دیگر! (ژرژ سرش را می‌خاراند. ژسیکا که در تمام طول این صحنه آرام ایستاده بود، به طرف آنها می‌آید).

ژسیکا - چرا به خود هوده‌ر تلفن نمی‌کنید؟

سلیک - به هوده‌ر؟

ژسیکا - میانه‌تان را اصلاح می‌کند. (ژرژ و سلیک با نگاه مشورت می‌کنند).

ژرژ - می‌شه این کار رو کرد. (به طرف تلفن می‌رود، زنگ می‌زند و گوشی را برمی‌دارد). الو، لئون؟ برو به بابا بگو که این جوونک نمی‌خواد بگذاره کارمون رو بکنیم. چی؟ او هوه! شوخی می‌کنی. (به سوی سلیک برمی‌گردد). راه افتاده بیاد رفیق رو ببیند.

سلیک - بد نیست. ژرژ، فقط می‌خوام اینو برات بگم. من هوده‌ر رو دوست دارم؛ اما اگه دلش بخواد، این یکی رو - این بچه‌ننه پولدار رو - استشنا بکنه، من که حتی تبون پستیچی رو هم از پاش کندم و گشتم - استعفا می‌دهم.

ژرژ - موافقم. همان عمل رو با این هم باید بکنیم، یا می‌ریم.

سلیک - چون ممکنه من برا خودم احترامی قایل نباشم؛ اما من هم مثل دیگران برا خودم شخصیت دارم.

هوگو - ممکن است اینطور باشد رفیق عزیز من؛ اما اگر حتی خود هوده‌ر هم فرمان واریسی اثاثیه مرا بدهد، من چند دقیقه بعد از این خانه می‌روم.

ژرژ - سلیک!

سلیک - هان؟

ژرژ - فکر نمی‌کنی که این جناب، دک و پوز اشرافی داره؟

هوگو - ژسیکا!

ژسیکا - بله؟

هوگو - فکر نمی‌کنی که اینها پک و پوزشان مثل تبر می‌ماند؟

سلیک - (می‌رود به طرف او دستش را روی شانه او می‌گذارد). اشتباه می‌کنی پسر جان. چون اگه ما تبر بودیم، خوب می‌تونستیم گاه‌گذاری هم ببریم. (هوده‌ر وارد می‌شود).

صحنه ۳

همانها، هوده‌ر

هوده‌ر - چرا مزاحم من شدید؟ (سلیک قدمی به عقب برمی‌دارد).

سلیک - نمی‌خواد اثاثش رو بگردیم.

هودهر - اگر شما بهشان اجازه داده‌اید اثاث مرا واریسی کنند، من می‌روم. همین.

هودهر - خوب.

ژرژ - و آگه تو نگذاری ما اتا قرو بگردیم، ما می‌ریم.

هودهر - بنشینید. (با عدم اطمینان می‌نشیند.) هوگو، ضمناً می‌توانی به من تو خطاب کنی. اینجا همه رفقا به هم تو خطاب می‌کنند. (یک شلووار زیر و یک جفت جوراب زفانه را از روی دسته صندلی راحتی برمی‌دارد و می‌خواهد آنها را بر روی تخت بگذارد.)

ژسیکا - اجازه می‌فرمایید؟ (آنها را از دست او می‌گیرد و به هم می‌پیچد. گلوله‌شان می‌کند و بی‌اینکه از جا تکان بخورد آنها را روی تخت پرت می‌کند.)

هودهر - اسمت چیست؟

ژسیکا - شما به زنها هم تو خطاب می‌کنید؟

هودهر - بله.

ژسیکا - عادت می‌کنم. اسمم ژسیکا است.

هودهر - (همچنان به او می‌نگرد) تصور می‌کردم زشت باشی.

ژسیکا - متأسفم.

هودهر - (همینطور به او می‌نگرد.) بله. تأسف آور هم هست.

ژسیکا - یعنی باید سرم را بتراشم؟

هودهر - (بی‌اینکه چشم از او بردارد.) نه. (اندکی از او دور می‌شود.)

برای خاطر تو بود که اینها نزدیک بود دعواشان بشود؟

ژسیکا - نه هنوز.

هودهر - امیدوارم هرگز نشود. (روی صندلی راحتی می‌نشیند.)

واریسی اثاث که زیاد مهم نیست.

سلیک - ما...

هودهر - هیچ اهمیتی ندارد درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. (و به سلیک) چه اتفاق افتاد؟ چه نیشهایی بهش زده‌اید؟ که خوب لباس

پوشیده؟ که لفظ قلم حرف می‌زند؟

سلیک - حساب پوست و جونه.

هودهر - اینجا جای این حرفها نیست. پوست را به دباغ می‌دهند. (آنها را می‌نگرد.) بچه‌ها، شما اصلاً بد شروع کرده‌اید. (به هوگو) تو کبر و نخوت فروخته‌ای چون از همه ضعیف‌تر بوده‌ای. (به سلیک و ژرژ) شما دوتا هم مثل اینکه امروز از دنده چپ پاشده‌اید. از اول بهش چپ نگاه کرده‌اید. فردا هم سر به سرش می‌گذارید و هفته آینده وقتی لازمش داشته باشیم که یک کاغذ بهش دیکته کنم، می‌آید و بهم می‌گوید که الان از توی استخر نجاتش داده‌اید.

هوگو - نه. اگر من بخواهم جلوشان را بگیرم...

هودهر - تو جلوی هیچی را نمی‌توانی بگیری. جوان، بی‌خود جوش زن. فقط دیگر نباید کار به آنجاها بکشد. همین. چهارتا آدم که با هم زندگی می‌کنند باید با هم دوست بشوند یا کله همدیگر را خرد کنند. امیدوارم محض خاطر من هم شده، شما با هم دوست بشوید.

ژرژ - (با تمسخر) احساسات سفارشی نیست.

هودهر - (به شدت) چرا سفارشی است. به خصوص وقتی آدم سر خدمت حاضر باشد. میان اعضای یک حزب حتی احساسات هم سفارشی است.

ژرژ - ما اعضای یک حزب نیستیم.

هودهر - (رو به هوگو) مگر تو از ما نیستی؟

هوگو - چرا.

هودهر - خوب؟

سلیک - شاید عضو یک حزب باشیم؛ اما همه‌مون به یک دلیل وارد

حزب تشده ایم.

هودهر - آدم همیشه به یک علت وارد حزب می شود.

سلیک - اجازه می دی؟ این جوان واسه این وارد حزب شده که به آدمهای فقیر احترامی رو که بایس داشته باشند یاد بده.

هودهر - عجب؟

ژرژ - خودش همچه می گه.

هوگو - و شما دوتا هم فقط برای این وارد حزب شده اید که شکمها تان را سیر کنید؛ خودتان اینطور گفتید.

هودهر - خوب، پس با هم موافقید.

سلیک - اجازه؟

هودهر - سلیک! مگر تو خودت برای من نگفته ای که از گرسنه بودن عار داشتی؟ (به طرف سلیک خم می شود و به انتظار جوابی که داده نمی شود، می ماند.) مگر نگفتی که این مطلب عصبانیت می کرد؟ چون به هیچ چیز دیگر نمی توانستی فکر کنی؟ و می گفتی که یک پسر بیست ساله به جای اینکه همه اش به فکر معده اش باشد، خیلی کارهای بهتر و خوبتر دارد که بکند؟

سلیک - لازم نیست جلوی این پسر از این مطلب چیزی بگی.

هودهر - مگر تو خودت برایم تعریف نکرده ای؟

سلیک - مگر این دلیل چی می شه؟

هودهر - دلیل این می شود که تو علاوه بر خوراک به یک چیز دیگری هم احتیاج داری. او، همین را «احترام به خود» می داند. باید گذاشت بگوید. هرکس می تواند کلماتی را که دلش می خواهد به کار ببرد.

سلیک - این که احترام نیست؛ من خیلی بدم می آد که این رو احترام بگن. این جوان هرچه تو کله اش پیدا می کنه می گه. همه اش با کله اش فکر می کنه.

هوگو - پس با چه می خواستی فکر کنم؟

سلیک - پسر جان وقتی سر آدم بره، دیگه نمی تونه با کله اش فکر بکنه. راسته که من خیلی دلم می خواد این وضع تموم بشه. به خدا راسته. فقط یک لحظه، یک آن، که بتونم به فکر چیزهای دیگه باشم. به چیزهای دیگه علاقه مند بشم. به هر چیز دیگه ای، غیر از خودم؛ اما اینو نمی تونم احترام به خودم بدونم. تو یک دفعه هم گرسنگی نکشیده ای. آن وقت آمدی پیش ما که به ما اخلاق و آداب یاد بدی. مثل خانمهای خشکه مقدس که وقتی مادرم مست می کرده، به عیادتش می اومدند و بهش می گفتند که چرا واسه خودش احترام قایل نیست.

هوگو - اینطور نیست.

ژرژ - تو هیچ گشنگی کشیدی؟ فکر می کنم همیشه احتیاج داشته ای که قبل از غذا خوردن ورزش بکنی تا اشتها ت وا شه.

هوگو - فقط این یک دفعه حق با توست رفیق. اشتها چیزی است که من اصلاً معنی اش را نمی دانم. اگر تو غذا های بی گوشت بچگی مرا دیده بودی! نصفش را می گذاشتم می ماند. چه اسرافی! آن وقت می آمدند دهانم را باز می کردند و می گفتند یک فاشق برای خاطر بابا. یک قاشق برای مامان. یک قاشق دیگر هم برای خاطر خاله جان «آنا» و قاشق را تا بیخ حلقم فرو می کردند و با این تصور بزرگ هم می شدم؛ اما چاق نمی شدم. تصورش را بکن! همین وقتها بود که مرا وادار کردند بروم سلاخ خانه خون تازه بخورم. چون خیلی زردمبو بودم و از همین سربند بود که اصلاً دیگر به گوشت لب نزدم. پدرم هر شب می گفت: «این پسره گرسنه اش نیست...» هر شب. می فهمی؟ بهم می گفتند: «بخور هوگو، بخور. اگر نخوری ناخوش می شوی.» مجبورم می کردند روغن ماهی بخورم و این دیگر آخرین حد تفنن بود. یک شیشه شربت اشتها آور! درحالی که دیگران توی کوچه ها خودشان را برای خاطر یک تکه گوشت

می فروختند. من دیده بودمشان که از زیر پنجره اتاقم گذشته بودند. روی پارچه نوشته بودند: «نان به ما بدهید.» و آن وقت من سر میز که می رفتم، باز شروع می شد. بخور هوگو، بخور. یک قاشق برای نگهبان که اعتصاب کرده. یک قاشق برای خاطر پیرمردی که خاکروبه‌ها را از توی خاکروبه‌دان جمع می کند. یک قاشق برای خانواده خراباکوب که افتاده و پایش شکسته. این بود که من خانه بابام را ترک کردم. وارد حزب شدم و منتظر هم بودم که همین اباطیل را بشنوم: «تو هیچوقت گرسنگی نکشیده‌ای هوگو، تو دیگر چرا خودت را داخل می کنی؟ تو چطور می توانی حرفهای ما را بفهمی؟ تو یک دفعه هم گرسنگی نکشیده‌ای.» درست است که گرسنگی نکشیده‌ام. اصلاً هیچوقت! اما شاید تو بتوانی بگویی که آخر من چه کار باید بکنم تا شما از اینهمه گوشه و کنایه زدن به من دست بردارید؟ (یک لحظه سکوت)

هوده‌ر - شنیدید؟ بسیار خوب؛ یادش بدهید. بهش بگویید که چه کار باید بکند. سلیک! تو از او چه می خواهی بکنند؟ که یک دستش را قطع کند؟ که یک چشمش را دریاورد؟ که زنش را به تو بدهد؟ چه کفاره‌ای باید بدهد تا شما او را ببخشید؟

سلیک - به من کاری نکرده تا ببخشمش.

هوده‌ر - چرا؟ گناهِش این است که آمده تو حزب، بی اینکه گرسنگی و بدبختی به حزب تپانده باشدش.

ژرژ - کسی در این مورد به او سرکوفت نزده. فقط یک دنیا فاصله میان ما است. او تفتنی آمده به حزب و آگه وارد حزب شده، واسه این بوده که این کار رو پسندیده و خواسته کار پسندیده‌ای کرده باشه؛ اما ما چاره‌ای جز این نداشتیم.

هوده‌ر - خیال می کنی که او غیر از این کاری می توانسته بکنند؟ گرسنگی دیگران هم مسأله ساده‌ای نیست که به آسانی بشود تحملش را

کرد.

ژرژ - خیلیها هستند که کاری به کار این حرفها ندارند.

هوده‌ر - آنها آدمهایی هستند که قوه تخیل ندارند. بدبختی این جوان هم همین است که قوه تخیلش خیلی قوی است.

سلیک - قبول. کسی بدی او رو نخواسته. کسی هم سرکوفتی بهش نمی زنه. همین. اما ما هم برای خودمون حق...

هوده‌ر - چه حقی؟ شما هیچ حقی ندارید. هیچ! «کسی هم سرکوفتی بهش نمی زنه.»... بیشترها! بروید دک و پوزتان را توی آینه نگاه کنید و بعد اگر روتان شد، بیاید برای من ظرافتهای احساساتی به خرج بدهید. هر آدمی را از کارش قضاوت می کنند و مواظب باشید که شما دوتا را طبق عملتان قضاوت نکنم؛ برای اینکه این آخریها جور عجیبی جلوی خودتان را ول کرده‌اید.

هوگو - (خندان) از من دفاع نکنید! که از شما خواسته که از من دفاع کنید؟ می بینید که هیچ کاری نمی شود کرد. من عادت دارم. وقتی دیدمشان که دارند می آیند تو، فوراً معنی خنده‌هاشان را فهمیدم. قیافه خوبی نداشتند. می توانید اطمینان داشته باشید، آمده بودند تا تقاص پدرم و پدر بزرگم و تمام خانواده‌ام را که همه‌شان سیر و پر بوده‌اند، تقاص همه اینها را از من بگیرند. می گویم که اینجور آدمها را می شناسم. اینجور آدمها اصلاً مرا نمی پذیرند. اینجور آدمها صدهزارتا هستند و همین نگاه را می کنند و همین لبخند را هم دارند. من مبارزه کرده‌ام، خودم را خفیف کرده‌ام، هر کاری را بگویند کرده‌ام تا شاید یادشان برود. هزاران بار برایشان تکرار کرده‌ام که دوستشان دارم، که حسرتشان را می برم، که ازشان خوشم می آید؛ ولی چه فایده! کاری از دست آدم بر نمی آید! من یک بچه پولدارم. یک روشنفکرم. آدمی هستم که با بازوهایش کار نمی کند. بسیار خوب! بگذارید آنها هر جور دلشان می خواهد فکر بکنند.

حق هم با آنها است. این مسأله پوست و جان است. (سلیک و ژرژ ساکت به هم می نگرند.)

هوده‌رر - (رو به نگهبانان) بسیار خوب! (سلیک و ژرژ شانه‌هاشان را به علامت شک بالا می اندازند.) من هم بیشتر از شما دوتا ملاحظه‌اش را نمی‌کنم. می‌دانید که من ملاحظه هیچکس را نمی‌کنم. او با بازوهاش کار نمی‌کند، اما من با کارهای سخت، پوستش را خواهم کند. (عصبانی) آه! بسه دیگر؛ بحث را تمام کنم.

سلیک - (مصمم) خوب! (رو به هوگو) جوان خیال نکن که من از تو خوشم می‌آد و هرچه هم بکنند فایده نداره و باز چیزی بین ما هست که با هم جور در نمی‌آد. من نمی‌گم که تو از اول کار لگدپرانی کردی؛ اما این هم راسته که ما از اولش بد شروع کردیم. بعد از این، سعی کنیم که زیاد با هم سخت نگیریم؛ موافقی؟

هوگو - (شل و ول) اگر میل شما باشد.

سلیک - موافقی ژرژ؟

ژرژ - اینطور باشه. (یک لحظه سکوت)

هوده‌رر - (به آرامی) حالا مسأله واریسی می‌ماند.

سلیک - آره. واریسی... اوه! الآن...

ژرژ - هرچی تا حالا گفتیم فقط واسه این بود که حرفی زده باشیم.

سلیک - برای اینکه هدف رو مشخص کنیم.

هوده‌رر - (با تغییر لحن) که از شما اظهار عقیده خواست؟ اگر من بهتان دستور دادم، واریسی خواهید کرد. همین (رو به هوگو با لحن عادی خود) من به تو اعتماد دارم، پسر جان؛ ولی تو هم باید واقع بین باشی. اگر امروز به خاطر تو استثنایی قایل بشوم، فردا از من خواهند خواست که برای دیگری هم قایل بشوم و دست آخر آنکه مأموریت دارد از این استثناها استفاده خواهد کرد و همه ما را خواهد کشت. چرا؟ برای اینکه در گشتن

جیبهای او اهمال کرده‌ایم. فرض کن الآن که با هم دوست شده‌اید، اینها با کمال ادب از تو خواهش کنند که بگذاری واریسی کنند. در این صورت می‌گذاری؟

هوگو - من... می‌ترسم که توانم.

هوده‌رر - آه! (نگاهش می‌کند) و اگر خود من این مطلب را از تو بخواهم، چطور؟ (پس از یک لحظه) می‌دانم تو برای خودت اصولی داری. من هم می‌توانم برای خودم اصولی داشته باشم؛ اما من و اصول... (پس از یک لحظه). مرا نگاه کن. اسلحه با خودت نداری؟

هوگو - نه.

هوده‌رر - زنت هم ندارد؟

هوگو - نه.

هوده‌رر - بسیار خوب. من به تو اعتماد می‌کنم. برید پی کارتان. شما دوتا را می‌گویم.

ژسیکا - صبر کنید. (آن دو برمی‌گردند) هوگو، بد است که آدم در مقابل اعتماد دیگران، اعتماد از خودش نشان ندهد.

هوگو - بله؟

ژسیکا - می‌توانید همه‌جا را بگردید.

هوگو - آخر، ژسیکا...

ژسیکا - آخر، چه؟ مثل اینکه می‌خواهی بهشان بفهمانی که هفت تیر قایم کرده‌ای.

هوگو - دیوانه!

ژسیکا - پس بگذار بگردند. وقتی ما خودمان از آنها این خواهش را می‌کنیم، دیگر به فرور تو هم لطمه‌ای وارد نیامده است. (ژرژ و سلیک مردد در آستانه در ایستاده‌اند.)

هوده‌رر - بسیار خوب؟ منتظر چه هستید؟ فهمیدید؟

سلیک - خیال کردیم که...

هودهر - چیزی در کار نیست که خیالش را بکنید. آنچه بهتان گفت، انجام بدهید.

سلیک - بسیار خوب، بسیار خوب.

ژرژ - پس لازم نبود دیگه این بازبهارو دربیاریم. (همچنانکه آن دو با ازحالی رفتگی و ارسسی می‌کنند، هوگو از روی اعجاب به ژسیکا چشم دوخته.)

هودهر - (به سلیک و ژرژ) و این قضیه به شما یاد بدهد که چطور به اشخاص باید اعتماد کرد. من همیشه اعتماد می‌کنم. به همه مردم. (آن دو و ارسسی می‌کنند) چه شمل و ول هستید. وقتی به شما جدی چنین پیشنهادی کرده‌اند، شما هم باید جدی و ارسسی کنید. سلیک زیر گنجه را نگاه کن. خوب. لباس را بیرون بیاور. به همه جایش دست بمال.

سلیک - اینکارو کرده‌ایم.

هودهر - از نو بکن. زیر دشک تخت را هم نگاه کن. سلیک ادامه بده. ژرژ تو هم بیا اینجا. (اشاره به هوگو) برو او را بگرد. فقط جیبهای کنش را و ارسسی کن. همانجا و حالا جیبهای شلوارش را؛ خوب و جیب جای هفت‌تیر را. بسیار خوب.

ژسیکا - و مرا؟

هودهر - حالا که خودت می‌خواهی حرفی نیست. ژرژ! (ژرژ تکان نمی‌خورد) یعنی چه؟ ازش می‌ترسی؟

ژرژ - او، بسه دیگه. (نزدیک ژسیکا می‌رود و با حالتی پرافروخته او را با نک انگشتهایش لمس می‌کند. ژسیکا می‌خندد).

ژسیکا - دستهایش مثل دست کلفتهاست. (سلیک جلوی چمدانی رسیده است که هفت‌تیر در آن بود).

سلیک - چمدانها خالی است؟

هوگو - (مضطرب) آره.

هودهر - (که با دقت به او می‌نگرد) این یکی هم؟

هوگو - آره.

سلیک - (که آن را بلند می‌کند) نه.

هوگو - آه، نه... این یکی خالی نیست. داشتم خالیش می‌کردم که شما از در رسیدید.

هودهر - بازش کن.

سلیک - (باز می‌کند و می‌گردد) هیچی!

هودهر - خوب، تمام شد. برید پی کارتان.

سلیک - (رو به هوگو) کینه به دل نگیری.

هوگو - نمی‌گیرم.

ژسیکا - (در حالی که آنها دارند بیرون می‌روند) به زودی به دیدنتان خواهم آمد.

صحنه ۴

ژسیکا، هودهر، هوگو

هودهر - اگر من جای تو بودم، زیاد به دیدنشان نمی‌رفتم.

ژسیکا - او! چرا؟ اینقدر ظریف بودند! به خصوص ژرژ! مثل یک دختر بود.

هودهر - هوم! (به طرف او می‌رود) تو خوشگلی. واقع مطلب این است و فایده‌ای هم ندارد که از این بابت تأسفی بخوریم؛ اما چون قضایا از این قرار است که می‌بینی، به نظر من جز دو راه وجود ندارد. اول اینکه اگر تو دل وسیعی داشته باشی می‌توانی همه ما را خوشبخت کنی.

ژسیکا - دل من خیلی کوچک است.

هوده‌ر - من در مطلب شک دارم؛ وانگهی اینها الآن داشتند خودشان را آماده دعوا می‌کردند و حالا راه دوم می‌ماند. وقتی شوهرت بیرون می‌رود تو در راه روی خودت می‌بندی و هیچکس را راه نمی‌دهی. حتی مرا.

ژیسیکا - خوب. بسیار خوب. اگر اجازه بدهید، من راه سوم را انتخاب خواهم کرد.

هوده‌ر - هر جور دلت می‌خواهد. (روی او خم می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد) بوی خوبی می‌دهی. وقتی به دیدن آنها می‌روی، این عطر را به خودت نزنای ها.

ژیسیکا - من عطر نزده‌ام.

هوده‌ر - پس بدتر. (برمی‌گردد و تا وسط اتاق آهسته قدم می‌زند، بعد می‌ایستد. در تمام مدت نگاه او اطراف را می‌پاید. در جستجوی چیزی است. گاه‌گاه نگاهش به روی هوگو می‌ایستد و به او دقیق می‌شود) خوب بسیار خوب. آهاه! (یک لحظه) آهاه! (یک لحظه سکوت) هوگو، تو فردا صبح ساعت ده پیش من می‌آیی.

هوگو - می‌دانم.

هوده‌ر - (حواس‌پرت و همچنانکه نگاهش همه اطراف را می‌پاید) خوب، خوب آهاه، بد نیست. هر کاری وقتی خوب تمام بشود، خوب است. شما آدمهای عجیب غریبی هستید، بچه‌ها. بد نیست. می‌بینید! همه با هم آشتی هستیم. همه همدیگر را دوست داریم... (با خشکی) خسته شده‌ای پسر جان؟

هوگو - اهمیتی ندارد. (هوده‌ر با دقت او را می‌نگرد. هوگو که ناراحت شده، به زحمت حرف می‌زند) درباره... اتفاقی که افتاد من... من معذرت می‌خوام.

هوده‌ر - (بی اینکه از دقت به او منصرف بشود) من دیگر فکرش هم

نبودم.

هوگو - در آینده، شما...

هوده‌ر - گفتم که به من تو خطاب کن.

هوگو - بعدها دیگر هیچوقت شکایتی از من پیدا نمی‌کنی. من انضباط را کاملاً مراعات می‌کنم.

هوده‌ر - این مطلب را قبلاً هم گفته‌ای. مطمئنی که مریض نیستی؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) اگر مریض هستی، هنوز وقت داری که به من بگویی و من از کمیته بخوام که آدم دیگری را به جای تو بفرستند.

هوگو - مریض نیستم.

هوده‌ر - بسیار خوب. بسیار خوب. من دیگر حالا می‌روم و شما را تنها می‌گذارم. حسن می‌کنم که دلتان می‌خواهد تنها بمانید. (به طرف میز می‌رود و به کتابها نظاری می‌افکند.) هگل، مارکس، بسیار خوب. لورکا، ایات^۱ اینها که اند دیگر؟ (کتابها را ورق می‌زند)

هوگو - اینها شاعرند.

هوده‌ر - (کتابهای دیگر را برمی‌دارد) شعر... شعر... خیلی شعر هست. تو خودت هم شعر می‌نویسی؟

هوگو - نه... نه.

هوده‌ر - لابد تا حالا شعر گفتی (از میز دور می‌شود و جلوی تخت می‌ایستد) آهاه! رویدشامبر! مثل اینکه سر و وضعت هم بد نیست. لابد وقتی از پدرت جدا شدی این را با خودت آورده‌ای؟

هوگو - آره.

هوده‌ر - فکر می‌کنم این دو دست لباس را هم همینطور. (و سیگاری

۱. گارسیا لورکا Garcia Lorea شاعر جوان اسپانیایی که در جنگهای داخلی بدعت خوشاوندی با یک رجل کمونیست به دست فاشیستها تیرباران شد و ایات T.S.Eliot شاعر معاصر انگلیس.

به او تعارف می‌کند)

هوگو - (که قبول نمی‌کند.) متشکرم.

هوده‌رر - سیگار نمی‌کشی. (حرکت هوگو حاکی از نپذیرفتن) بسیار خوب. به طوری که از کمپته می‌شنوم، تو هیچ وقت در یک فعالیت مستقیم شرکت نکرده‌ای. درست است؟

هوگو - درست است.

هوده‌رر - لابد خیلی خوردت را می‌خوری. همه روشنفکرها خواب این را می‌بینند. که یک وقت در فعالیتی شرکت کنند.

هوگو - من مأمور روزنامه بودم.

هوده‌رر - همین را هم برایم گفته‌اند؛ اما دو ماه است که دیگر روزنامه برایم نمی‌رسد. شماره‌های قبلی را تو بودی که درست می‌کردی؟

هوگو - آره.

هوده‌رر - کار شرافتمندانه‌ای بوده؛ اما چطور آنها خودشان را از چنین سردیبری محروم کردند که برای من بفرستندش؟

هوگو - فکر کردند که شاید به درد تو بخورم.

هوده‌رر - خیلی لطف دارند و تو؟ خوشت می‌آمد که کارت را ول کنی؟ هوگو - من...

هوده‌رر - روزنامه مال تو بوده. خطراتی هم داشته، مسؤولیت‌هایی هم داشته و در یک صورت حتی ممکن بوده است که آن را فعالیت مستقیم هم تلقی کرد (به او می‌نگرد) و حالا تو شده‌ای منشی. (لحظه‌ای سکوت) چرا روزنامه را ول کردی؟

هوگو - برای رعایت انضباط.

هوده‌رر - همه‌اش از انضباط حرف نزن. من از آدمهایی که همه‌اش این کلمه ورد زبان‌شان است، پرهیز می‌کنم. هوگو - من به انضباط احتیاج دارم.

هوده‌رر - چرا؟

هوگو - (خسته) فکرهای جوراچور عجیبی توی کله من هست. باید این فکرها را از سرم بیرون کنم.

هوده‌رر - چه نوع فکرهایی؟

هوگو - «من اینجا چه می‌کنم؟ آیا در آنچه می‌خواهم محکم؟ آیا با این کاری که دارم می‌کنم خودم را گول نمی‌زنم؟» چرت و پرت‌هایی از این قبیل. هوده‌رر - (به آهستگی) بله، چرت و پرت‌هایی از این قبیل. پس الان کلمات پر از اینها است؟

هوگو - (ناراحت) نه... نه حالا. (پس از لحظه‌ای سکوت) اما ممکن است بیاید. من باید از خودم دفاع کنم و فکرهای دیگری توی مغزم جا بدهم. دستورهایی از این قبیل: «این کار را بکن. برو. بایست. این را بگو.» من احتیاج به اطاعت دارم. اطاعت و بس. خوردن، خوابیدن، فرمان بردن. هوده‌رر - بد نیست. اگر تو فرمان ببری، می‌شود با هم کنار بیایم (دستش را روی شانه او می‌گذارد) گوش کن... (هوگو از زیر دست او خودش را می‌کشد و به عقب می‌جهد. او را با دقت فراوان می‌نگرد. لحن صدایش محکم و قاطع است) آهاه؟ (پس از یک لحظه) هاه! هاه!

هوگو - من... من دوست ندارم که بهم دست بزنند.

هوده‌رر - (با صدایی محکم و تند) وقتی توی این چمدان را می‌گشتند تو می‌ترسیدی. چرا؟ هوگو - ترسیدم.

هوده‌رر - چرا. ترسیدی. چه چیز تویش هست؟

هوگو - توش را گشتند و چیزی نبود.

هوده‌رر - هیچ چیز؟ حالا خواهی دید. (به طرف چمدان می‌رود و بازش می‌کند.) آنها عقب اسلحه می‌گشتند. آدم ممکن است توی چمدان اسلحه پنهان کند و ممکن هم هست اوراق و اسناد پنهان کند.

هوگو - یا اثاثی کاملاً مربوط به زندگی شخصی خودش.

هوده‌ر - از وقتی که زیر دست من قرار گرفتی، این مطلب را خوب توی مغزت جا بده که دیگر هیچ چیز شخصی نداری. (می‌گردد) پیراهن، زیرشلواری؛ و همه نو. پس پولدار هم هستی؟

هوگو - زخم دارم...

هوده‌ر - این عکسها دیگر چیست؟ (آنها را برمی‌دارد و می‌نگرد. یک لحظه سکوت.) که این. پس این بود! (بد یکی از عکسها می‌نگرد.) لباس مخمل. (یکی دیگر را می‌نگرد.) لباس ملاستی و کلاه! چه آقا کوچولویی! هوگو... عکسها را به من بدهید.

هوده‌ر... هیس! (او را با دست کنار می‌زند.) پس اینها بود امور کاملاً مربوط به زندگی شخصی! می‌ترسیدی که مبادا اینها را پیدا بکنند.

هوگو - اگر دستهای کتیفشان را روی اینها گذاشته بودند، اگر به اینها نگاه کرده بودند و مسخرگی کرده بودند، من...

هوده‌ر - بسیار خوب. تازه رمز کشف شده، همین است که می‌گویند علامت جنایت را روی صورت آدم می‌شود خوانند. من شرط بسته بودم که دستکم یک نارنجک مخفی کرده‌ای. (به عکسها نگاه می‌کند) تو فرقی نکرده‌ای؛ این پاهای کوچولوی لاغر... مسلماً تو هیچوقت اشتها نداشته‌ای. اینقدر کوچک بوده‌ای که تو را روی صندلی می‌ایستاده‌اند. دستهایت را به سینتات می‌زده‌ای و به دور و بریهای خودت مثل ناپلئون نگاه می‌کرده‌ای. زیاد شاد و شنگول نبوده‌ای نه... اینکه آدم خودش را هر روز پسر یک آدم ثروتمند ببیند، نباید هم زیاد چنگی به دل بزند. بد است که زندگی آدم اینجوری شروع بشود. چرا تو که می‌خواهی گذشته‌ات را فراموش کنی، دفن کنی، آن را توی این چمدان به دندان گرفته‌ای و با خودت این‌ور و آن‌ور می‌کشی؟ (حرکت مبهم هوگو) به هر صورت تو خیلی به خودت مشغولی.

هوگو - من به حزب آمده‌ام که خودم را فراموش کنم.

هوده‌ر - و هر دقیقه به یاد خودت می‌آوری که باید خودت را فراموش کنی. آخرش هرکس راه و چاره‌ای برای خودش پیدا می‌کند. (عکسها را به او برمی‌گرداند.) خوب قایمشان کن. (هوگو آنها را می‌گیرد و در جیب بغل کتش می‌گذارد) تا فردا هوگو.

هوگو - تا فردا.

هوده‌ر - شب‌بخیر ژسیکا.

ژسیکا - شب‌بخیر. (دم در، هوده‌ر برمی‌گردد.)

هوده‌ر - پنجره‌ها را ببندید و پشت‌دریها را بکشید. هیچ نمی‌شود دانست که کسی توی باغ می‌گردد. این دستور است. (خارج می‌شود.)

صحنه ۵

هوگو - ژسیکا

(هوگو به طرف در می‌رود و کلید را دوبار می‌گرداند)

ژسیکا - درست است که آدم عوامی به نظر می‌آید؛ اما کراوات خالدار نداشت.

هوگو - هفت تیر کجا است؟

ژسیکا - چه خوب تفریح کردم عزیز دلم. اولین باری بود که می‌دیدم گیر چندتا مرد حسابی افتاده‌ای.

هوگو - ژسیکا، هفت تیر کجا است؟

ژسیکا - هوگو تو قواعد بازی را اصلاً نمی‌دانی و پنجره را بگو! ممکن است از بیرون نگاهمان کنند. (هوگو می‌رود رودری پنجره را می‌بندد و به طرف او برمی‌گردد.)

هوگو - خوب؟

ژسیکا - (در حالی که هفت تیر را از توی سینه‌اش بیرون می‌کشد) برای واریسی بهتر است هودرر یک زن استخدام بکند. من برای این کار داوطلب می‌شوم.

هوگو - کی برش داشتی؟

ژسیکا - وقتی تو رفتی در را روی این دوتا سنگ نگهبان باز کنی.

هوگو - خوب ما را دست انداختی! من گمان می‌کردم تو را خوب توی تله انداخته.

ژسیکا - «مرا؟ من بد کردم که به ریشش نخندیدم.» (من به شما اعتماد دارم! من به همه مردم اعتماد دارم. شاید این مطلب درس اعتماد را به شما بیاموزد...) چه خیال می‌کنند؟ بازی اعتماد در آوردن فقط وقتی کارگر می‌افتد که آدم با مردها طرف باشد.

هوگو - و بعد!

ژسیکا - دلت می‌خواست ساکت بشوی عزیز دلم؟

هوگو - من؟ کی؟

ژسیکا - وقتی که گفت بهت اعتماد دارد.

هوگو - به هیجان نیامده بودم.

ژسیکا - چرا.

هوگو - نه.

ژسیکا - به هر صورت اگر یک وقت مرا با پسر خوشگلی تنها گذاشتی مبادا به من بگویی که بهت اعتماد دارم! چون از حالا بهت می‌گویم که اگر دلم بخواهدش این اعتماد داشتن تو نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد که تو را گول نزدم. برعکس.

هوگو - من خیالم راحت است. چشم‌هایم را می‌بندم و راه می‌افتم.

ژسیکا - خیال می‌کنی که مرا از راه احساسات می‌شود خر کرد؟

هوگو - نه، مجسمه برفی عزیز من. من به سردی برف عقیده دارم.

پرشورترین مردهای فریبنده هم دستش را که به تو بگذارد، یخ می‌بندد. همچو آدمی ممکن است تو را نوازش بکند؛ اما تو توی دستهایش آب می‌شوی.

ژسیکا - احتمالاً من که دیگر بازی در نمی‌آورم. (سکوت بسیار کوتاه)

حسابی ترسیدی؟

هوگو - هم الآن؟ نه. باورش هم نمی‌کردم. همانجور که داشتند واریسی می‌کردند و من نگاهشان می‌کردم پیش خودم سی‌گفتم: «مسخره بازی در آورده‌ایم.» اصلاً هیچوقت هیچ چیز به نظر من واقعی نمی‌آید.

ژسیکا - حتی من؟

هوگو - تو؟ (لحظه‌ای به او نمی‌نگرد. بعد سر می‌گرداند) بگو بینم تو

هم ترسیدی؟

ژسیکا - وقتی دانستم که می‌خواهند مرا هم بگردند آره. درست مثل شیر یا خط بود. مطمئن بودم که ژرژ به من دست نمی‌زند؛ اما سلیک ممکن بود یخ‌هام را بگیرد. از این نمی‌ترسیدم که مبادا هفت تیر را پیدا کند. از دستهایش می‌ترسیدم.

هوگو - من نمی‌بایست تو را به این ماجرا می‌کشیدم.

ژسیکا - برعکس، من همیشه آرزویم این بود که دنبال ماجرا باشم.

هوگو - ژسیکا، این دیگر بازیچه نیست. آدم خطرناکی است.

ژسیکا - خطرناک؟ برای که؟

هوگو - برای حزب.

ژسیکا - برای حزب؟ من خیال کردم رییس حزب است.

هوگو - یکی از رؤساش هست؛ ولی در واقع او...

ژسیکا - اصلاً نمی‌خواهد برایم توضیح بدهی. من همان حرف تو را

قبول دارم.

هوگو - چه چیز را قبول داری؟

ژسیکا - (نقل کنان) قبول دارم که این مرد، مرد خطرناکی است و باید از بین برود و تو آمده‌ای که او را بر...

هوگو - هیس؟ (یک لحظه) به من نگاه کن. بارها اتفاق افتاده که من به خودم گفته‌ام تو حرفهای مرا باور نداری و ادای باور کردن را درمی‌آوری و بارهای دیگر بوده که حرف مرا از ته قلب باور کرده‌ای؛ ولی طوری تظاهر می‌کرده‌ای که انگار باور نداری. کدامیک اینها حقیقی است؟

ژسیکا - (خندان) هیچ چیز حقیقی نیست.

هوگو... اگر من به کمک تو احتیاج داشته باشم، چه خواهی کرد؟

ژسیکا - مگر برای کمک کردن به تو اینجا نیامده‌ام؟

هوگو - چرا، عزیز دلم؛ ولی صحبت از این نوع کمک نیست.

ژسیکا - نمک نشناس.

هوگو - (به او نگران) اگر می‌توانستم توی مغز تو را بخوانم.

ژسیکا - ازم بپرس.

هوگو - (که شانه‌هایش را بالا می‌افکند) به! (یک لحظه) خدایا وقتی

آدم می‌خواهد کسی را بکشد باید خودش را مثل سنگ سنگین حس کند.

من باید در آن موقع توی سرم سکوت باشد. (فریاد زنان) سکوت! (یک

لحظه) دیدی چه سنگین بود؟ چه سرزنده بود؟ (یک لحظه) راست

است! درست است! درست است که من او را خواهم کشت. یک هفته

دیگر روی زمین دراز افتاده و مرده و پنج‌تا سوراخ به تنش است (یک

لحظه) چه مسخره‌بازی‌ای!

ژسیکا - (دست می‌گذارد به خنده) عزیز دل بیچاره‌ام! تو اگر

می‌خواهی آدمکش بشوی، باید اول سعی کنی که خودت را متقاعد کنی.

هوگو - یعنی ازم برنمی‌آید که باورم شده باشد، هان؟

ژسیکا - نه کاملاً. رل خودت را خیلی بد بازی می‌کنی.

هوگو - ولی من دیگر بازی در نمی‌آرم ژسیکا.

ژسیکا - چرا، بازی درمی‌آری.

هوگو - تو هستی که بازی درمی‌آری، همیشه تو هستی.

ژسیکا - نه تو هستی. وانگهی تو چطور می‌توانی او را یکشی؟ فعلاً که

هفت تیر دست من است.

هوگو - هفت تیر را بده من...

ژسیکا - ابتدا. من آن را برده‌ام. اگر من نبودم، تابه‌حال از دست داده

بودیش.

هوگو - بده من هفت تیر را.

ژسیکا - نه، بهت نمی‌دهم. خودم می‌روم هوو در را پیدا می‌کنم و به او

می‌گویم آمده‌ام تا موجبات خوشبختی شما را فراهم کنم و وقتی مرا بغل

گرفت... (هوگو که تظاهر به قبول حرف او می‌کند، روی او می‌پرد و همان

بازی صحنه اول، روی رختخواب می‌افتند. کلنچار می‌روند، فریاد می‌زنند

و می‌خندند و همانطور که پرده دارد می‌افتد هوگو عاقبت هفت تیر را از

چنگ او درمی‌آورد. ژسیکا داد می‌زند) مواظب باش هفت تیر الان

درمی‌رود!

پرده

ژسیکا - تو با این قهوه جوش چه کار داشتی؟

هوگو - و تو توی این اتاق چه کار داشتی؟

ژسیکا - آمدم تو را ببینم عزیزم.

هوگو - بسیار خوب. مرا که دیدی. ده بدو! هودرر الان می آید پایین.

ژسیکا - چه قدر حوصله مرا سر می بری عزیز دلم!

هوگو - من وقت ندارم بازی در بیاورم ژسیکا.

ژسیکا - (به اطراف خویش نگران) تو طبعاً چیزی نداری که برای من

شرح بدهی. اینجا بوی ترشال تو تون می آید. مثل دفتر کار پدرم، وقتی من

کوچک بودم. حرف زدن از بوکشیدن آسان تر است.

هوگو - خوب به من گوش بده...

ژسیکا - صبر کن! (توی جیب پیراهن خود را می گردد) آمدم که این را

برایت بیاورم.

هوگو - این چه؟

ژسیکا - (که هفت تیر را از جیب درمی آورد و آن را روی کف دست

به طرف هوگو دراز می کند) این یادت رفته بود بیاریش.

هوگو - یادم نرفته بود بیارمش. هیچ وقت همراه خودم نمی آرمش.

ژسیکا - تو واقعاً نباید یک دقیقه ازش منفک بشوی.

هوگو - ژسیکا، حالا که نمی فهمی چه می گویم، یک بار دیگر صریح

ببته می گویم که قدغن می کنم پایت را هم اینجا نگذاری؛ اگر می خواهی

بازی کنی باغ هست، خانه مان هم هست.

ژسیکا - هوگو تو طوری با من حرف می زنی که انگار شش ساله ام.

هوگو - تفصیر از کیست؟ دیگر دارد تحمل ناپذیر می شود. اصلاً تو

دیگر نمی توانی به من نگاه بکنی و نخندی. این کار وقتی ما پنجاه ساله مان

بشود، خوشمزه است. باید از این بازی دست برداشت. این فقط عادت

است، می فهمی؟ یک عادت کثیف که هر دو مان پیدا کرده ایم. می فهمی

مجلس چهارم

دفتر کار هودرر

(اتاقی خشک و خالی اما راحت. طرف راست، یک میز کار، در وسط، میزی انباشته از کتاب و اوراق که روپوش آن تا کف اتاق افتاده. طرف چپ، کنار دیوار، پنجره ای که از آن درختهای باغ را می توان دید. ته صحنه، طرف راست، یک در. طرف چپ در، یک میز کوچک آشپزی که اجاق گاز روی آن است و روی اجاق یک قهوه جوش گذاشته. صندلیها پراکنده است. بعداز ظهر است. هوگو تنها است. به میز کار نزدیک می شود. قلمدان هودرر را برمی دارد و آن را ورنانداز می کند. بعد نزدیک اجاق می شود. قهوه جوش را برمی دارد و سوت زنان آن را می نگرد. ژسیکا آهسته وارد می شود.

صحنه ۱

ژسیکا، هوگو

ژسیکا - با این قهوه جوش چه کار داری؟ (هوگو به عجله آن را سر

جایش می گذارد.)

هوگو - ژسیکا؛ قدغن کرده که تو توی این دفتر بیایی.

چه می‌گیریم؟

ژسیکا - خیلی خوب.

هوگو - برای این کار کوششی هم می‌کنی؟

ژسیکا - آره.

هوگو - خوب. بسیار خوب. پس اول برو هفت تیر را سر جاییش بگذار.

ژسیکا - نمی‌توانم.

هوگو - ژسیکا؟

ژسیکا - هفت تیر مال ترست. خودت هم باید آن را همراه ببری.

هوگو - آخر وقتی بهت می‌گویم که نمی‌دانم باهات چه کار کنم چه؟

ژسیکا - در این صورت می‌خواهی من باهات چه کار بکنم؟

هوگو - هر کاری دلت می‌خواهد. این دیگر به من مربوط نیست.

ژسیکا - لابد می‌خواهی زنت را مجبور کنی صبح تا غروب هفت تیر با

خودش این طرف و آن طرف بکشد، هان؟

هوگو - برگرد به خانه‌مان و بگذارش توی چمدان من.

ژسیکا - دلم نمی‌خواهد برگردم. تو چه خشن شده‌ای!

هوگو - می‌خواستی با خودت نیاوریش.

ژسیکا - و تو هم می‌خواستی فراموشش نکنی.

هوگو - گفتمت که فراموشش نکرده بودم.

ژسیکا - نه؟ پس هوگو، لابد نقشه‌ات را عوض کرده‌ای؟

هوگو - هیس.

ژسیکا - هوگو، توی چشمهای من نگاه کن. آره یا نه؟ نقشه‌ات را

عوض نکرده‌ای؟

هوگو - نه. عوض نکرده‌ام.

ژسیکا - آره یا نه؟ قصد داری که...

هوگو - آره! آره! آره! آره! آره! آره! آره!

ژسیکا - آوه، هوگو، هوگوی عزیز من، چرا امروز نه؟ تمام کرده‌ام و

حوصله هم ندارم همه روز مثل زنهای حرمسراها روی تخت دراز بکشم.

چاقم می‌کند. آخر منتظر چه هستی؟

هوگو - ژسیکا، باز داری بازی درمی‌آوری.

ژسیکا - تویی که بازی درمی‌آوری. الان ده روز است که باد توی غیغ

انداخته‌ای و برای من پز می‌دهی و یارو همین جور زنده است. اگر این کار

بازی باشد که خیلی طول می‌کشد. ما از ترس اینکه مبادا صدآمان را

بشوند دیگر بلند حرف نمی‌زنیم و من هم باید همه بداداییها و یاهوهای

تو را تحمل کنم؛ شده‌ای مثل یک زن آستن.

هوگو - خودت می‌دانی که بازی نیست.

ژسیکا - (با خشکی) پس دیگر بدتر. من از این می‌ترسم که مردها

کاری را که تصمیم گرفته‌اند بکنند، نکنند. اگر می‌خواهی حرفت را باور

کنم، همین امروز کار را تمام کن.

هوگو - امروز موقعش نیست.

ژسیکا - (با صدای عادی خود) می‌بینی!

هوگو - آه که ذله‌ام کردی. آخر امروز چندتا ملاقات دارد.

ژسیکا - چندتا؟

هوگو - دوتا.

ژسیکا - آنها را هم بکش.

هوگو - هیچ چیز بی‌موقع‌تر از این نیست که کسی بخواهد بازی

دریابورد و آدم حال و حوصله‌اش را نداشته باشد. من نمی‌خواهم کمکم

بکنی، نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم مزاحمم نباشی.

ژسیکا - خوب، خوب! تو که مرا از زندگی خودت دور نگه می‌داری،

هر کاری دلت می‌خواهد بکن؛ اما این هفت تیر را بگیر که اگر من نگهش

دارم، جیبهایم را از ریخت می‌اندازد.

هوگو - اگر بگیرم، می روی؟

ژسیکا - فعلاً این را بگیر. (هوگو هفت تیر را می گیرد و در جیب می گذارد.)

هوگو - حالا برو دیگرم.

ژسیکا - یک دقیقه! آخر من حق دارم توی دفتری که شوهرم کار می کند سری بکشم. (پشت میز هودرر می رود و با اشاره به آن) که این پشت می نشیند؟ او یا تو؟

هوگو - (با بدقلقی) او. (و اشاره به میز وسط) من پشت این میز کار می کنم.

ژسیکا - (به او گوش نکرده) این خط تو است؟ (یک ورق را از روی میز برمی دارد.)

هوگو - آره.

ژسیکا - (با دقت) هوا! هوا! هوا!

هوگو - بگذار سر جاش.

ژسیکا - می بینی چه سیاقی دارد؟ حروف را طوری نوشته که اصلاً به هم نچسبیده.

هوگو - بعد؟

ژسیکا - چطور؟ بعد این خیلی مهم است.

هوگو - برای که؟

ژسیکا - تماشا کن! برای شناختن مشخصات روحی نویسنده اش. همینقدر که آدم بفهمد چه کسی کشته می شود و فاصله ای که بین کلمات گذاشته؟ مثل اینکه هر کلمه ای برای خودش جزیره ای است. کلمات درست به شکل مجمع الجزایر درآمده اند. این حتماً یک چیزی را می رساند.

هوگو - چه چیز را!

ژسیکا - چه می دانم. این را می رساند که ناراحت کننده است. خاطرات کودکیش، زنهایی که داشته و دیده، طرز عاشق شدنش، همه اینها اینجا هست. منتها من نمی توانم بخوانم... هوگو؟ راستی تو باید یک کتاب خط شناسی برای من بخری. حسن می کنم که استعدادش را دارم.

هوگو - برایت می خرم به شرط اینکه زود از اینجا بروی.

ژسیکا - مثل اینکه این صندلی بیانو بوده.

هوگو - آره بوده.

ژسیکا - (روی صندلی می نشیند و آن را می گرداند.) چه راحت! خوب لایسد. بارو می آید می نشیند، سیگار می کشد، حرف می زند و روی صندلی اش هی چرخ می خورد.

هوگو - آره. (ژسیکا در تنگ روی میز را باز می کند و بو می کشد.)

ژسیکا - مشروب هم می خورد؟

هوگو - مثل خمره.

ژسیکا - موقع کار؟

هوگو - آره.

ژسیکا - و هیچ مست نمی شود؟

هوگو - ابداً.

ژسیکا - اما تو که الکل نمی خوری. حتی اگر بهت تعارف هم بکنند. تو تحملش را نداری.

هوگو - نمی خواهد مادر خواهری بکنی. من خودم خوب می دانم که تحمل الکل را ندارم. تحمل هیچ چیز را ندارم، نه توتون، نه گرما، نه سرما، نه رطوبت، نه بوی جو و نه هیچ چیز دیگر.

ژسیکا - (به آرامی) و او آنجا نشسته و دارد حرف می زند، سیگار می کشد، مشروب می خورد و روی صندلی اش می چرخد...

هوگو - آره و من هم...

ژسیکا - (اشاره به اجاق) این دیگر چیست؟ خودش غذايش را می‌پزد؟
هوگو - آره.

ژسیکا - (می‌زند زیر خنده) آخر چرا؟ من که می‌توانم این کار را برایش بکنم. حالا که آشپزی تو را می‌کنم، او هم می‌تواند بیاید با ما غذا بخورد.

هوگو - تو هم چندان بهتر از او آشپزی نمی‌کنی. گذشته از این، فکر می‌کنم که آشپزی برای او سرگرمی باشد. صبح قهوه برایشان درست کرد. از قهوه‌های بسیار عالی بازار سیاه.

ژسیکا - (اشاره به قهوه جوش) توی این؟
هوگو - آره.

ژسیکا - وقتی من آمدم تو، همین قهوه جوش دستت بود؟
هوگو - آره.

ژسیکا - چرا برش داشته بودی! توش پی چه می‌گشتی.

هوگو - نمی‌دانم (پس از یک لحظه) وقتی او دست بهش می‌زند، قیافه واقعی خودش را دارد (آن را می‌گیرد) هرچه را که او دست می‌زند، صورت واقعی دارد. قهوه را توی فنجان می‌ریزد، من می‌خورم و بهش نگاه می‌کنم که دارد قهوه‌اش را می‌خورد و حس می‌کنم که مزه واقعی قهوه را او توی دهان خودش دارد. (یک لحظه) و همین مزه واقعی قهوه به زودی ازین می‌رود. این حرارت واقع، این روشنایی واقع و جز این چیزی باقی نمی‌ماند (قهوه جوش را نشان می‌دهد).

ژسیکا - چه، این؟

هوگو - (با حرکتی ممتد تمام اتاق را نشان می‌دهد) این دروغها. (قهوه جوش را به جایش می‌گذارد) من در یک دنیای مصنوعی زندگی می‌کنم. (و در افکار خود فرومی‌رود)

ژسیکا - هوگو!

هوگو - (یکهو به خود می‌آید) ها؟

ژسیکا - وقتی او بیدرد، بوی توتون هم باهاش می‌رود. (ناگهان نکشش).

هوگو - پس باورت شده بود که آمده‌ام بکشمش؟ ها؟ جواب بده، باورت شده بود؟

ژسیکا - نمی‌دانم. چقدر همه چیزها آرام و بی سروصداست. درست بوی بچه‌های مرا می‌دهد... هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ ممکن نیست اتفاقی بیفتد. تو مرا دست انداخته‌ای.

هوگو - آمدش. بدو از پنجره دررو. (و می‌خواهد او را بکشاند).

ژسیکا - (متناومت می‌کند) می‌خواهم بینم وقتی تنها با هم هستید، چطور می‌هستید.

هوگو - (که او را می‌کشد) بیا، بیا زود.

ژسیکا - (به تندی) خانه پدرم که بودم، می‌رفتم زیر میزش قایم می‌شدم و ساعتها نگاهش می‌کردم که بینم چطور کار می‌کند.

(هوگو پنجره را با دست چپ باز می‌کند. ژسیکا از دستش درمی‌رود تا زیر میز قایم بشود؛ ولی هودرر سر می‌رسد.)

صحنه ۲

همانها، هودرر

هودرر - این زیر چه کار می‌کنی؟

ژسیکا - داشتم قایم می‌شدم.

هودرر - که چه؟

ژسیکا - که بینم وقتی من اینجا نیستم، شما چطور می‌هستید.

هودهر - اما نگرفت. (به هوگو) که گذاشته بیاید تو؟
هوگو - نمی دانم.

هودهر - این زن توست. بهتر از اینها مواظبش باش.

ژسیکا - عزیز دل من، خیال می کند تو شوهر منی.

هودهر - مگر شوهر تو نیست؟

ژسیکا - برادر کوچک من است.

هودهر - (به هوگو) به تو احترام نمی گذارد؟

هوگو - نه.

هودهر - پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

هوگو - برای همین که به من احترام نمی گذارد.

هودهر - وقتی آدم عضو حزب است، با یکی از اعضای حزب ازدواج

می کند.

ژسیکا - چرا؟

هودهر - ساده تر است.

ژسیکا - از کجا فهمیدید که من عضو حزب نیستم؟

هودهر - معلوم است. (به او می نگرد) تو هیچ کار دیگری جز

عشق بازی بلد نیستی...

ژسیکا - حتی عشق بازی را هم بلد نیستم. (یک لحظه) یعنی تصور

می کنید من هم باید توی حزب اسم بنویسم؟

هودهر - هر کاری که دلت می خواهد بکن. به تو هیچ امیدی نیست.

ژسیکا - یعنی تقصیر از من است؟

هودهر - من از کجا بدانم؟ فرض می کنم که تو هم مثل همه آدمها

باشی که یک کمی قربانی اند و یک کمی شریک جرم.

ژسیکا - (با خشونت ناگهانی) من شریک جرم هیچکس نیستم.

بی اینکه نظر مرا بخوراهند، درباره ام تصمیم گرفته اند.

هودهر - این هم ممکن است. به هر صورت مسأله آزادی زنها چندان
مورد علاقه من نیست.

ژسیکا - (اشاره به هوگو) خیال می کنید من اذیتش می کنم؟

هودهر - برای پرسیدن همین مطلب به اینجا آمده ای؟

ژسیکا - چرا که نه؟

هودهر - تصور می کنم که تو برای او یک نوع تجمل هستی.

بچه بورژواهایی که به طرف ما می آیند، اصرار تعصب آمیزی دارند که

به عنوان خاطرهای از ایام گذشته، چیزی از تجملشان را با خودشان

بیاورند. بعضیهایشان آزادی فکر را با خودشان می آورند و دیگران

سنباق کراواتشان را. این یکی زنش را آورده.

ژسیکا - بله و شما لابد به تجمل و تفنن احتیاج ندارید.

هودهر - طبعاً نه (به یکدیگر می نگرند). یالا. بدو از اینجا دور شو و

دیگر هم پایت را اینجا نگذار.

ژسیکا - بسیار خوب. من می روم و شما را با دوستی مردانه تان تنها

می گذارم. (با اهن و تلب بیرون می رود.)

صحنه ۳

هوگو، هودهر

هودهر - بهش دل بسته ای؟

هوگو - طبعاً.

هودهر - پس بهش بگو که دیگر پایش را اینجا نگذارد. وقتی مرا بین

یک مرد و یک زن مختار بگذارند، من مرد را انتخاب می کنم؛ ولی نباید

هم کار مرا خیلی دشوار کرد.

هوگو - که از شما خواسته که انتخاب بکنید؟

هودهر - اهمیتی ندارد. به هر صورت من تو را انتخاب کرده‌ام.

هوگو - (خندان) شما ژسیکا را نمی‌شناسید.

هودهر - این هم ممکن است. پس چه بهتر. (یک لحظه) به هر صورت

بهش بگو که دیگر برنگردد. (ناگهان) ساعت چیست؟

هوگو - چهار و ده دقیقه.

هودهر - دیر کرده‌اند. (به طرف پنجره می‌رود. نگاهی به بیرون می‌کند

و برمی‌گردد).

هوگو - چیزی ندارید بهم دیکته کنید؟

هودهر - نه امروز. (و به مناسبت حرکتی که هوگو برای رفتن می‌کند)

نه. بمان. گفתי چهار و ده دقیقه!

هوگو - بله.

هودهر - اگر نیاید خیلی پشیمان خواهند شد.

هوگو - که‌ها می‌آیند؟

هودهر - خواهی دید. آدمهایی از محیط تو. (چند قدم برمی‌دارد) من

انتظار را دوست ندارم. (به طرف هوگو برمی‌گردد.) اگر ببیند، قضیه ختم

شده است؛ اما اگر در آخرین لحظات ترس برشان دارد، باید از نو شروع

کرد. تازه من فکر می‌کنم که دیگر وقتش را ندارم. تو چند ساعت است؟

هوگو - بیست و یک سال.

هودهر - تو وقتش را داری.

هوگو - شما هم چندان پیر نیستید.

هودهر - پیر نیستم؛ اما هدف یک عده هستم. (باغ را به او نشان

می‌دهد) آن طرف این دیوارها آدمهایی هستند که شب و روز در فکر

کشتن منند. چون من هم همه‌اش در فکر محافظت خودم نیستم، عاقبت

یک وقت گیرم می‌آورند.

هوگو - از کجا می‌دانید که شب و روز در این فکرند؟

هودهر - چون می‌شناسمشان؛ پشت‌کار دارند.

هوگو - می‌شناسیدشان؟

هودهر - آره. صدای ماشین نشنیدی؟

هوگو - نه. (هر دو گوش می‌دهند) نه.

هودهر - همچو مواقعی وقت این است که یکی از این جور آدمها از

روی دیوار بپرد؛ در چنین موقعی فرصت این را هم پیدا می‌کند یک کار

حسابی انجام بدهد.

هوگو - (آهسته) وقت این است که...

هودهر - (به او نگران) می‌فهمی، صلاح آنها در این است که نگذارند

من از این جور ملاقاتها بکنم؛ (به طرف میز می‌رود و برای خود مشروب

می‌ریزد) تو هم می‌خواهی؟

هوگو - نه. (یک لحظه) می‌ترسید؟

هودهر - از چه؟

هوگو - از مرگ.

هودهر - نه. عجله دارم. من همیشه عجله دارم. آن وقتها انتظار هم

برایم چندان تفاوتی نداشت؛ اما حالا دیگر نمی‌توانم.

هوگو - چقدر باید از شان متنفر باشید!

هودهر - برای چه؟ من اصولاً مخالفتی با قتل‌های سیاسی ندارم. این

مسأله در تمام احزاب متداول است.

هوگو - به من هم الکل بدهید.

هودهر - (متعجب) عجب! (تنگ را برمی‌دارد و برای او هم می‌ریزد؛

هوگو بی‌اینکه چشم از او بردارد می‌آشامد.) خوب که چه؟ مثل اینکه

تابه حال مرا ندیده بودی؟

هوگو - نه؛ شما را تابه حال ندیده بودم.

هودهر - در نظر تو، من یک مرحله بیشتر نیستم. هان؟ طبیعی است.

تو مرا از بالای آینده‌ات نگاه می‌کنی و به خودت می‌گویی دو یا سه سال، پیش این مردک می‌مانم و وقتی سقط شد، جای دیگری می‌روم و کارهای دیگری می‌کنم...

هوگو - من نمی‌دانم اصلاً کار دیگری هم خواهیم کرد یا نه.

هوده‌رر - بیست سال دیگر به رفقاییت خواهی گفت: «این وقت وقتی بود که من منشی هوده‌رر بودم.» بیست سال دیگر! خوشمزه است.

هوگو - بیست سال دیگر...

هوده‌رر - خوب؟

هوگو - خیلی دور است.

هوده‌رر - چرا؟ تو مگر تب‌لازمی هستی؟

هوگو - نه. یک کمی دیگر الکل به من بدهید. (هوده‌رر برایش می‌ریزد)

من هیچوقت فکرش را هم نتوانسته‌ام بکنم که به پیری برسیم. من هم خیلی عجله دارم.

هوده‌رر - ولی مسأله فرق می‌کند.

هوگو - نه. (یک لحظه) بارها اتفاق افتاده که حاضر بوده‌ام دستم را ببرند و در عوض یک مرد حسابی بشوم و بارهای دیگر به نظرم آمده است که هیچ دلم نمی‌خواهد از دوره جوانی یک قدم آن طرف‌تر بگذارم.

هوده‌رر - من نمی‌فهمم یعنی چه.

هوگو - چطور؟

هوده‌رر - من اصلاً نفهمیدم جوانی یعنی چه؟ من یک‌راست از بچگی به سن کهولت رسیدم.

هوگو - بله. این هم نوعی از امراض بورژواها است. (می‌خندد) خیلیها با این مرض مرده‌اند.

هوده‌رر - می‌خواهی کمکت کنم؟

هوگو - هان؟

هوده‌رر - پیدا است که خیلی بد شروع کرده‌ای. می‌خواهی کمکت کنم؟

هوگو - (با یک جهش) نه شما. (جنوری خودش را زود می‌گیرد) هیچکس نمی‌تواند مرا کمک کند.

هوده‌رر - (به سوی او روان) گوش کن پسر جان. (سری‌ایستند و گوش می‌دهند) آمدند. (به طرف پنجره می‌رود. هوگو دنبال او است) بزرگه اسمش کارسکی است، منشی حزب پائانگون است! آن چاقه شاهزاده «پول» است.

هوگو - پسر نایب‌السلطنه؟

هوده‌رر - آره (قیافه‌اش را عوض کرده. قیافه‌ای بی‌اعتنا، خشک و «طامش گرفته» تر خیلی خورده‌ای. گیلاست را بده من. (آن را سوی باغ خالی می‌کند) برو بنشین هرچه بهت می‌گویند گوش کن و اگر من اشاره کردم، یادداشت بردار. (پنجره را می‌بندد و می‌رود پشت میزش می‌نشیند.)

صحنه ۴

همانها، کارسکی، شاهزاده پول

(دو تازه‌وارد می‌آیند تو. دنبال آنها سلیک و زرژ هستند که مسلسل‌های خود را توی پهلوی آنها گذاشته‌اند.)

کارسکی - من کارسکی هستم.

هوده‌رر - (بی‌اینکه برخیزد) می‌شناسمتان.

کارسکی - می‌دانید اینکه با من است کیست؟

هوده‌رر - بله.

کارسکی - پس این سگهای نگهبانان را بفرستید بروند.

هودهر - اینطور بهتره بچه‌ها. بروید بیرون. (سلیک و ژرژ بیرون می‌روند)

کارسکی - (با لحن مسخره) خوب از خودتان محافظت می‌کنید.

هودهر - اگر در این اواخر احتیاطهای لازم را نکرده بودم، حالا افتخار ملاقات شما را نداشتم.

کارسکی - (به طرف هوگو برمی‌گردد) و این کیست؟

هودهر - منشی من است. با ما خواهد بود.

کارسکی - (نزدیک او می‌شود) شما «هوگو بارین» هستید؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) شما هم با این آده‌ها هستید؟

هوگو - بله.

کارسکی - هفته گذشته پدرتان را ملاقات کردم. هنوز هم علاقه دارید که بدانید حالش چطور است؟

هوگو - نه.

کارسکی - حسابی ممکن است باعث مرگش بشوید.

هوگو - ولی دست‌کم این مسلم هست که باعث زندگی من او بوده، به این طریق از پس هم درمی‌رویم.

کارسکی - (بی‌اینکه صدایش را بلند کند) پسره بیچاره‌ای هستی.

هوگو - بگویید بینم...

هودهر - تو دیگر ساکت. (به کارسکی) شما نیامده‌اید اینجا که به منشی من فحش بدهید. همچو نیست؟ خواهش می‌کنم بنشینید (همه می‌نشینند) کنیاک؟

کارسکی - متشکرم.

شاهزاده - من می‌خواهم (هودهر برایش می‌ریزد)

کارسکی - خوب، که سرکار، هودهر معروف هستید (به او می‌نگرد)

پربروز باز آدمهای شما به افراد ما شلیک کردند.

هودهر - برای چه؟

کارسکی - ما توی یک گاراژ انبار مهمات داشتیم و آدمهای شما می‌خواستند تصرفش کنند. مساله به همین سادگی بود.

هودهر - و آخر مهمات را تصرف کردند؟

کارسکی - بله.

هودهر - پس به هر صورت کاری انجام داده‌اند.

کارسکی - لازم نیست زیاد هم باد کنید. ده نفر در مقابل یک نفر آمده بودند.

هودهر - وقتی آدم بخواند برود، بهتر است که ده نفر در مقابل یک نفر بیاید. خیلی مطمئن‌تر است.

کارسکی - این بحث را دنبال نکنیم. گمان می‌کنم نتوانیم اصلاً با هم کنار بیاییم. ما از نژاد واحدی نیستیم.

هودهر - چرا از یک نژاد هستیم؛ اما از یک طبقه نیستیم.

شاهزاده - آقایان چطور است به سر اصل مطلب برویم.

هودهر - موافقم بشوید.

کارسکی - شما بشوید.

هودهر - باید سوء تفاهمی در میان باشد.

کارسکی - ممکن است. من اگر گمان نمی‌کردم که شما پیشنهاد واضحی دارید، خودم را برای ملاقات به زحمت نمی‌انداختم.

هودهر - من هیچ پیشنهادی ندارم.

کارسکی - بسیار خوب (و برمی‌خیزد)

شاهزاده - آقایان خواهش می‌کنم. کارسکی بنشینید. اصلاً بد شروع کردیم. یعنی ممکن نیست در این ملاقات کمی هم رعایت گذشت را بکنیم؟

کارسکی - (به شاهزاده) گذشت؟ وقتی آن دوتا سگ دربان با

سلسله‌هاشان ما را جلو انداخته بودند، چشم‌هاشان را نگاه نکردی؟ این آدم‌ها اصلاً از ما متنفرند. به اصرار شما بود که من به این ملاقات رضایت دادم؛ ولی نو می‌دم که از آن چیزی هایدمان بشود.

شاهزاده - کارسکی، شما سال گذشته دوبار علیه پدر من توطئه کردید؛ با وجود این، من حاضر شدم شما را ملاقات کنم. شاید ما دلایل زیادی برای دوستی با هم نداشته باشیم؛ ولی وقتی صحبت از منافع ملی است، دیگر احساسات را باید کنار گذاشت. (یک لحظه) و مراد می‌پیش می‌آید که همه ما منافع ملی را به یک نظر نمی‌بینیم؛ شما هوده‌رر، مثل اینکه ساینده‌گی طبقه زحمتکش و تقاضای قانونی آنها را یک کمی زیادتر از حد به خودتان منحصر کرده‌اید. پدرم و من که همیشه نسبت به این تقاضاها روی مساعد نشان داده‌ایم، در مقابل روش اضطراب‌آور آلمانها مجبور شده‌ایم از آن صرف‌نظر کنیم و آن را در مرحله دوم قرار بدهیم؛ چون درک کرده‌ایم که اولین وظیفه ما حفظ و حراست استقلال مملکت است. گرچه به قیمت اتخاذ تصمیمهای مخالف با منافع توده مردم هم تمام بشود.

هوده‌رر - یعنی با اعلام جنگ با اتحاد شوروی...

شاهزاده - (در تعقیب مطالب خود) اما کارسکی و دوستانش که در مورد سیاست خارجی، عقاید ما را قبول ندارند و زیاد به این مطلب توجه نکرده‌اند که لازم است مملکت «ایل لیر» در نظر بیگانگان مثل واحد مقتدری تظاهر کند - درست مثل ملت واحدی که فرمانده واحدی دارد - برای مقاومت در مقابل دشمن، یک حزب مخفی ایجاد کرده‌اند. همینطور می‌شود که یک عده از مردم در عین حال که همه شرافتمند و همه علاقمند به مملکت خودشان هستند، بر اثر مفاهیم مختلفی که از وظایف واحد خود پیدا می‌کنند، از هم جدا می‌مانند. (هوده‌رر عوامانه می‌خندد) فرمایشی داشتید؟

هوده‌رر - نه ادامه بدهید.

شاهزاده - امروز خوشبختانه موقیعت، ما را به هم نزدیک کرده و به نظر می‌رسد که هر کدام از ما تفاهم وسیع تری در مقابل دیگران پیدا کرده‌ایم. پدر من مایل نیست این جنگ بی‌ثمر و کمر شکن را ادامه بدهد. طبعاً این هم هست که ما نمی‌توانیم هر کدام معجزا و جادو با طرف صلح کنیم؛ اما من می‌توانم به شما تضمین بدهم که عملیات نظامی بی‌اینکه علاقه زیادی درباره آن به خرج بدهیم، ادامه خواهد داشت. کارسکی هم عقیده دارد که تفاهت‌های داخلی، جز اینکه به ضرر مصالح مملکت تمام بشود نتیجه‌ای ندارد و ما امیدواریم که برای مهیا ساختن صلح آینده، دسته‌های مختلف سیاسی به هم نزدیک شوند و در حال حاضر یک «وحدت ملی» ایجاد کنند و مسلماً این وحدت، بدون برانگیختن سوءظن شدید آلمانها عملی نخواهد شد؛ اما برای جلوگیری از هر خطری که وحدت ملی را تهدید کند، می‌توانیم رهبران آن را از میان نهضت‌های مخفی موجود انتخاب کنیم.

هوده‌رر - و بعد؟

شاهزاده - بسیار خوب، همین کارسکی و ما آمده‌ایم شبر خوش موافقت اصولی خودمان را به شما اعلام کنیم.

هوده‌رر - ولی این مطلب چه ربطی به من دارد؟

کارسکی - دیگر بس است. بی‌خود وقتان را تلف نکنیم.

شاهزاده - (در تعقیب مطالب خود) لازم به تذکر نیست که این وحدت ملی به اندازه ممکن باید وسیع باشد و اگر حزب پرولتاریا هم علاقه خودش را به الحاق با ما اعلام کند...

هوده‌رر - در مقابل چه به او خواهید داد؟

کارسکی - در «کمیته ملی مخفی» که به زودی تأسیس خواهیم کرد، دو رأی به حزب شما داده خواهد شد.

هودهر - دو رأی در مقابل چند رأی؟

کارسکی - دره قابل دوازده.

هودهر - (که تظاهر به تمسب مؤدبانه‌ای می‌کند) دو رأی در مقابل

دوازده؟

کارسکی - چهار نفر از مشاورهای نایب‌السلطنه خواهند بود و

شش‌تای دیگر از حزب «پاتاگون» و رییس هم انتخابی خواهد بود.

هودهر - (با خنده تمسخر) دو رأی در مقابل دوازده!

کارسکی - حزب پاتاگون اکثریت دهقانان را که عبارت از ۵۷ درصد

افراد ملتند دربردارد. اضافه بر اینکه، اکثریت قریب به اتفاق بورژوازی نیز

طرفدار آنند. پرولتاریای کارگری به زحمت بیست درصد جمعیت مملکت

را تشکیل می‌دهد و تازه همه افراد پرولتاریا را هم شما دنبال خودتان

ندارید.

هودهر - خوب. بعد؟

کارسکی - ما اصلاحاتی به عمل خواهیم آورد که افراد هر دو تشکیلات

مخفی ما از پایین با هم مخلوط خواهند شد و آدمهای شما هم به

تشکیلات پاتاگون خواهند آمد.

هودهر - یعنی می‌خواهید بگویند که نفرات ما و تشکیلاتمان در

پاتاگون تحلیل بروند.

کارسکی - این بهترین طریق توافق است.

هودهر - و درحقیقت توافقی که به اضمحلال یک حریف تمام

می‌شود. پس از چنین قرار و مدار کاملاً منتفی به نظر می‌رسد که چرا در

کمیته مرکزی به ما دو رأی داده‌اند. با این شرایط حتی دو رأی هم زیادی

است. این دو رأی نمودار هیچ چیز نیست.

کارسکی - مجبور نیستید قبول کنید.

شاهزاده - (فوراً) اما طبعاً اگر قبول کنید، دولت مجبور خواهد شد

قوانین سال ۳۹ را درباره مطبوعات و وحدت سندیکاها ای کارگری و
کارت کارگری لغو کند.

هودهر - چه وعده‌های وسوسه‌انگیزی! (روی میز می‌کوبد) خوب،

بسیار خوب! تا حالا همدیگر را شناختیم. حالا مشغول کار بشویم. این

شرایط من است: یک کمیته مرکزی مرکب از شش عضو که سه‌تای آن را

حزب پرولتاریا معین خواهد کرد. سه عضو دیگر را شما خودتان هر جور

میل دارید معین کنید. تشکیلات مخفی موجود جداً از هم مجزا خواهند.

ماند و جز با رأی کمیته در عملیات مشترک شرکت نخواهند کرد. با این

شرایط می‌شود قبول کرد وگرنه، نه.

کارسکی - ما را دست انداخته‌اید؟

هودهر - مجبور نیستید قبول کنید.

کارسکی - (به شاهزاده) من به شما گفتم که با این آدمها ابداً نمی‌شود

کنار آمد. ما دوسوم مملکت را در دست داریم، پول داریم، مهمات داریم.

قوای چریک تربیت شده در دست ما است، گذشته از اینکه قربانیایی که

ما داده‌ایم، تقدم اخلاقی برایمان به وجود آورده؛ آنوقت یک مشت آدم

بی‌پول، توقع دارند صاف و ساده اکثریت کمیته مرکزی را داشته باشند.

هودهر - خوب؟ جواب منفی است؟

کارسکی - منفی است. از خیر شما می‌گذریم.

هودهر - پس تشریف ببرید (کارسکی لحظه‌ای تردید می‌کند، بعد

به طرف در راه می‌افتد. شاهزاده تکان نمی‌خورد) کارسکی، شاهزاده را

نگاه کنید. خیلی شیطان‌تر از شما است و دیگر فهمیده.

شاهزاده - (به آرامی رو به کارسکی) نمی‌توانیم این پیشنهاد را بدون

مطالعه رد کنیم.

کارسکی - (به شدت) این پیشنهاد نیست. یک تحکم احمقانه است که

اصلاً من حاضر نیستم درباره‌اش بحث کنم. (اما بی‌حرکت می‌ماند).

هودرر - در سال ۱۹۴۲ که پلیس، آدمهای شما و نفرات ما را تعقیب می‌کرد و شما توطئه‌هایی علیه نایب‌السلطنه ترتیب داده بودید و ما در صنایع جنگی خرابکاری می‌کردیم، وقتی یک عضو پاتناگون با یکی از بچه‌های حزب ما برخورد می‌کرد، همیشه قضیه از این قرار بود که فقط یکی از دو حریف در میدان باقی می‌ماند. چطور شده که شما امروز می‌خواهید یک دفعه همدیگر را در آغوش بکشیم، چرا؟

شاهزاده - به خاطر مصلحت وطن.

هودرر - چرا همین مصلحت در سال ۴۲ وجود نداشت؟ (کمی سکوت) آیا برای این نیست که روسها ژنرال پاولوس را در استالینگراد شکست داده‌اند و قوای آلمان در حال باختن جنگ هستند؟

شاهزاده - مسلم است که تحول جنگ موقعیت تازه‌ای را به وجود آورده است؛ اما من فکر نمی‌کنم که...

هودرر - برعکس من مطمئنم که شما خیلی هم خوب می‌دانید. شما می‌خواهید «ایل لیر» را نجات بدهید؛ این را قبول داریم؛ اما می‌خواهید همانطور که هست، نجاتش بدهید. با عدم مساوات اجتماعی آن و با برتریهای طبقاتی که دارد. وقتی آلمانها به نظر فاتح می‌آمدند، پدر شما خودش را در ردیف آنها قالب می‌زد؛ اما امروز که بخت برگشته درصدد کنار آمدن با روسها است و این دشوارتر است.

کارسکی - هودرر در ضمن جنگ و مبارزه با آلمانها بود که اینهمه از نفرات ما کشته شدند و من اجازه نمی‌دهم که شما ادعا کنید ما با دشمن قرار و مدار بسته‌ایم تا مزایای خودمان را حفظ کنیم.

هودرر - کارسکی می‌داند که حزب پاتناگون ضد آلمانی بود. آن وقتها وضع به نفع شما بود. نایب‌السلطنه گروگانی به هیتلر داده بود تا تمام ایل لیر را اشغال نکنند؛ اما در عین حال شما ضد روس هم بودید. چون روسها دور بودند. «ایل لیر... ایل لیر به تنهایی!» من این تصنیف را خوب

بلدم. دو سال تمام همین تصنیف را در گوش بورژوازی ملی خواندید؛ اما حالا روسها دارند نزدیک می‌شوند. حتماً تا یک سال دیگر اینجا خواهند بود و دیگر ایل لیر اینقدر تنها نخواهد بود که شما دم می‌زدید و بعداً باید تضمینهایی پیدا کرد. شما چه شانس می‌خواهید داشت اگر بتوانید به آنها بگویید که حزب پاتناگون برای آنها کار می‌کرده و نایب‌السلطنه هم دوطرفه می‌زده است! فقط یک چیز هست و آن اینکه روسها مجبور نیستند حرف شما را باور کنند و چه خواهند کرد؟ هان؟ روسها چه خواهند کرد؟ به هر صورت ما به آنها اعلان جنگ داده‌ایم.

شاهزاده - هودرر عزیزم، وقتی اتحاد شوروی بفهمد که ما واقعاً و صمیمانه...

هودرر - وقتی بفهمد که یک دیکتاتور فاشیست و یک حزب ارتجاعی صمیمانه از کمک به فتح و پیروزی او خودداری می‌کرده‌اند، من تردید دارم که از آنها خیلی سپاسگزار باشد. (یک لحظه) فقط یک حزب اعتماد اتحاد شوروی را برای خودش حفظ کرده است. تنها یک حزب توانسته است در تمام طول جنگ ارتباط خودش را با او حفظ کند و فقط یک حزب می‌تواند نمایندگان خودش را از میان خطوط جبهه به آن طرف اعزام بکند. فقط یک حزب است که می‌تواند آینده دست‌بندی کوچک شما را تضمین کند و آن، حزب ما است. وقتی روسها اینجا برسند، با چشمهای ما اوضاع را خواهند دید. (یک لحظه) خوب حالا از هر جا که دلتان می‌خواهد شروع کنید.

کارسکی - من باید از آمدن خودداری می‌کردم.

شاهزاده - کارسکی!

کارسکی - من باید پیش‌بینی می‌کردم که به پیشنهادهای شرافتمندانه‌ی شما با تهدیدهای ناشی از دناات جواب می‌دهید؟

هودرر - فریاد بزنید. من آدم زودرنجی نیستم. مثل خوکي که دارند

گردنش را می‌برند، فریاد بزنی! اما این مطلب را هم به یاد داشته باشید که اگر ما با هم کار کنیم وقتی قوای شوروی به خاک ما برسند، قدرت را متحداً در دست خواهیم گرفت. ما و شما؛ اما اگر موفق نشویم یا هم کنار بیاییم، پس از ختم جنگ، حزب من به‌تنهایی حکومت خواهد کرد. حالا انتخاب کنید.

کارسکی .. من...

شاهزاده .. (به کارسکی) از خشونت که کاری بر نمی‌آید، باید اوضاع را با نظری واقع‌بین نگاه کرد.

کارسکی .. (به شاهزاده) شما آدم بی‌غیرتی هستید. مرا توی این تله کشیده‌اید که جان خودتان را نجات بدهید.

هوده‌رر .. چه تله‌ای؟ اگر میلتنان نیست، تشریف ببرید. من برای کنار آمدن با شاهزاده، احتیاجی به وجود سرکار ندارم.

کارسکی .. (به شاهزاده) نکند شما...

شاهزاده .. آخر چرا! اگر از این ترتیب ناراضی هستید، ما که شما را مجبور نکرده‌ایم در آن شرکت کنید. تصمیم من هم هیچ ربطی با تصمیم شما ندارد.

هوده‌رر .. پیدا است که اتحاد حزب من با دولت آقای نایب‌السلطنه، حزب پاتناگون را در آخرین ماههای جنگ در موقعیت دشواری قرار خواهد داد و این هم پیدا است که وقتی آلمانها شکست خوردند، ما دست به یک تصفیۀ قطعی در آن حزب خواهیم زد؛ اما شما که علاقه دارید خیلی پاک بمانید...

کارسکی .. ما سه‌سال تمام برای استقلال و طمان جنگیده‌ایم. هزاران جوان به‌خاطر هدف ما کشته شده‌اند؛ احترام تمام دنیا را نسبت به خودمان جلب کرده‌ایم؛ همه این کارها را برای این کرده‌ایم که یک‌روز طرفداران آلمان با طرفداران روس بسازند و ما را در گوشه یک جنگل

قتل عام کنند؟

هوده‌رر .. کارسکی، لازم نیست احساساتی بشویم. شما برای این بازی را ساخته‌اید که می‌بایست بیازید «ایل لیر تنها، ایل لیر برای خودش...» این رجزخوانی مملکت کوچکی مثل مملکت ما را که از حکومتهای قوی احاطه شده است، خیلی بد محافظت می‌کند. (یک لحظه) شرایط مرا قبول می‌کنید؟

کارسکی .. من برای پذیرفتن آنها صلاحیت ندارم. من تنها نیستم.

هوده‌رر .. من عجله دارم کارسکی.

شاهزاده .. هوده‌رر عزیز؛ شاید بتوانیم به او وقت بدهیم که کمی هم فکر کند. جنگ هنوز تمام نشده و اینطور نیست که هفت هشت روز دیگر به ختم آن مانده باشد.

هوده‌رر .. برای من هفت هشت روز دیگر به ختمش مانده. کارسکی من به شما اعتماد دارم. من همیشه نسبت به مردم اعتماد نشان می‌دهم. این یکی از اصول من است. می‌دانم که باید با دوستانان مشورت کنید؛ اما این را هم می‌دانم که متقاعدشان خواهید کرد. اگر امروز قبولی خودتان را از لحاظ اصول اعلام کنید، من هم فردا با رفقای حزب صحبت خواهم کرد.

هوگو - (یک‌دفعه راست می‌نشیند) هوده‌رر!

هوده‌رر .. چیه؟

هوگو - چطور جرأت می‌کنید؟

هوده‌رر .. ساکت باش.

هوگو .. شما حق ندارید. اینها... خدایا! اینها همانها هستند. همانها هستند که پیش پدر من می‌آمدند. اینها همان بدهندهای پست‌فطرت هستند... که حتی مرا تا اینجا تعقیب می‌کنند. شما حق ندارید. اینها به همه جا نفوذ می‌کنند؛ هر کاری از شان بر می‌آید. اینها خیلی قوی‌ترند...

هوده‌ر - ساکت می‌شوی یا نه؟

هوگو - شما دوتا گوش کنید. درباره این ساخت و پاخت، حزب ابدأ با این مرد موافق نیست! برای خلاص کردن خودتان گول این مرد را نخورید. حزب پشت سر او نیست.

هوده‌ر - (آرام رو به آن‌دو) هیچ اهمیتی ندارد. این یک حکم‌العمل کاملاً شخصی است.

شاهزاده - به اما داد و فریادش مزاحم است؛ یعنی ممکن نیست به دست‌مف‌ظله‌اتان بگریید. این جوانک را بیرون کنند؟

هوده‌ر - بچطور ممکن نیست! اصلاً خودن‌خواهد رفت. (بر می‌خیزد و به طرف هوگو می‌رود.)

هوگو - (عقب می‌رود) دست به من نزنید (دستش را روی آن جیبش می‌گذارد که هفت تیر در آن است). نمی‌خواهید به حرف‌های من گوش بدهید؟ نمی‌خواهید حرف‌های مرا گوش کنید؟ (در این لحظه صدای انفجار شدیدی شنیده می‌شود؛ شیشه‌های در و پنجره یا سروصدا به‌هوا می‌پرند و چهارچوب‌های پنجره کنده می‌شود.)

هوده‌ر - همه به روی شکم! (شانه‌های هوگو را می‌گیرد و او را به زمین می‌افکند. آن دوتای دیگر هم روی زمین پهن می‌شوند.)

صحنه ۵

همانجا - لئون، سلیک، ژرژ

(که هر سه بدو وارد می‌شوند و بعد ژسیکا

سلیک - زخمی شدی؟

هوده‌ر - (بر می‌خیزد) نه. هیچکس زخمی نشده؟ (به کارسکی که برخاسته از کجالتان خون می‌آید؟

کارسکی - چیزی نیست. خرده‌شیشه‌ها زخمی‌ام کرده.

ژرژ - نارنجک بود؟

هوده‌ر - یا نارنجک بود یا خمپاره؛ ولی پیدا بود که خیلی از نزدیک انداخته‌اند. باغ را بگردید.

هوگو - (که به طرف پنجره برگشته با خودش) بی‌شرفها! رذلها! (لئون و ژرژ از پنجره به بیرون می‌پرند.)

هوده‌ر - (به شاهزاده) من منتظر همچو وقایعی بودم؛ اما خیلی متأسفم که این لحظه را انتخاب کردند.

شاهزاده - به! این واقعه مرا به یاد کاخ پدرم انداخت. کارسکی آدم‌های شما بودند؟

کارسکی - دیوانه‌اید؟

هوده‌ر - هدفشان من بودم. این قضیه مربوط به من بود. (به کارسکی) ملاحظه می‌کنید که بهتر است آدم احتیاط‌های لازم را بکند. (به او می‌نگرد) خیلی خون از شما دارد می‌رود. (ژسیکا نفس‌زنان وارد می‌شود).

ژسیکا - هوده‌ر کشته شد؟

هوده‌ر - شوهر شما هیچ چیزیش نشده. (به کارسکی) لئون شما را بالا، به اتاق من خواهد برد و زخم شما را خواهد بست و بعد به صحبت‌مان ادامه خواهیم داد.

سلیک - شما همه‌تان باید بروید بالا. چون ممکن است دو مرتبه چیزی بن‌دازند. همانطور که لئون زخم آقا را می‌بندد، حرفتان را هم بن‌زنید.

هوده‌ر - باشد (ژرژ و لئون از پنجره وارد می‌شوند) خوب؟

ژرژ - خمپاره بود. از تو باغ انداخته‌اند و بعد دررفته‌اند. صاف روی دیوار خورده.

هوگو - بی‌شرفها!

هوده‌ر - برویم بالا. (به طرف در می‌روند. هوگو راه می‌افتد که دنبالشان برود.) تو نه. (به یکدیگر می‌نگرند. بعد هوده‌ر بر می‌گردد و خارج می‌شود.)

صحنه ۶

هوگو، ژسیکا، ژرژ و سلیک

هوگو - (غضبناک) بی شرفها!

سلیک - هان؟

هوگو - اینهایی که خمپاره انداختند آدمهای بی شرفی بودند. (می رود تا مشروب بریزد و بیاشامد).

سلیک - عصبانی هستی، هان؟

هوگو - به!

سلیک - خجالت نداره. آدم وقتی دفعه اول تو جنگ شرکت می کنه همینطور می شه. تو هم کارکشته می شی.

ژرژ - لازم نیست بهت بگیم. کم کم ازش خوشتر هم می آد. همچنین نیست سلیک؟

سلیک - تنوعی است. آدم رو بیدار می کنه. پاهاش را گرم می کنه.

هوگو - من عصبانی نشدم. خون خونم را می خورد. (می آشامد).

ژسیکا - برای که عزیز دل من؟

هوگو - برای این بی شرفهایی که خمپاره را انداختند.

سلیک - تو اقلان این خوبی را داری. ماها مدتی است که این کار را هم نمی کنیم.

ژرژ - این وسیله نون در آوردن ما است. اگه اونا نبودند که ما اینجا نبودیم.

هوگو - می بینی، همه آرامند، همه راضی اند. مثل خوک ازش خون می رفت. آن وقت می خندید و لبش را پاک می کرد و می گفت «چییزی نیست» دل و جرأت دارند. گردن کلفت ترین مادرخطاهای روی زمینند و دل و جرأت هم دارند و همین است که نمی گذارد آدم تا آخر کار

تحقیرشان کند. (با اندوه) مغز آدم را داغون می کند. (می آشامد) بدیها و خوبیها، عادلانه تقسیم نشده اند.

ژسیکا - تو ترسو نیستی عزیزم.

هوگو - من ترسو نیستم؛ اما دل و جرأت هم ندارم. عصبم خیلی زیادی است. دلم می خوراست بخوابم و خواب ببینم که مثل سلیک شده ام. نگاه کن! صد کیلو گوشت و به اندازه یک گردو مغز توی جمجمه اش. درست مثل یک نهنگ. مغز تو این هیکل گم می شود. برای همین است که این جنور اتفاقات قلقلکش می دهد. همین و بس.

سلیک - (خندان) می شنوی چه می گه.

ژرژ - (خندان) بد نمی گوید. (هوگو می آشامد).

ژسیکا - هوگو!

هوگو - ها؟

ژسیکا - دیگر بس است.

هوگو - چرا؟ من کار دیگری ندارم بکنم. مأموریتم را ازم گرفته اند.

ژسیکا - هوده رر مأموریتت را ازت گرفته؟

هوگو - هوده رر؟ کسی از هوده رر حرف می زند؟ تو هرچه دلت می خواهد درباره هوده رر فکر کن؛ اما برای من، او آدمی است که بهم اعتماد کرده. هرکس دیگری حتی حرفش را هم نمی تواند بزند. (می آشامد و بعد به طرف سلیک می رود) آدمهایی هستند که به تو مأموریتی می دهند و بهت هم اطمینان می کنند، هان؟ و تو جانان را می کنی که مأموریت را انجام بدهی و بعد موقعی که داری موفق می شوی، می بینی که دارند به ریشت می خندند و کار را به دست آدمهای دیگری انجام می دهند.

ژسیکا - ساکت می شوی یا نه! لابد حالا می خواهی برای اینها قضایای خانوادگی را هم تعریف کنی.

هوگو - خانوادگی؟ هاه! (بشاش) چه عالی حرف می‌زند!
ژسیکا - دارد حرف مرا می‌زند. تا حالا دو سال است که همه‌اش
حرفش این است که چرا من بهش اعتماد نمی‌کنم.

هوگو - (به سلیک) عجب سرش می‌شود، نه؟ (به ژسیکا) نه. تو به من
اعتماد نداری. یعنی به من اعتماد داری؟

ژسیکا - الان که مسلماً نه.

هوگو - هیچکس به من اعتماد ندارد. من لابد یک پییز کچ و کونه‌ای
توی پک و پوزم هستم. بهم بگو که دوستم داری.

ژسیکا - نه جلوی اینها.

سلیک - خودتون رو به خاطر ما ناراست نکنید.

هوگو - مرا دوست ندارد. نمی‌داند عشق چیست. عین فرشته است!
درست مثل یک مجسمه نمک.

سلیک - مجسمه نمک.

هوگو - نه. می‌خواستم بگویم مجسمه برفی. اگر بهش دست بزنی، آب
می‌شود.

ژرژ - بی شوخی.

ژسیکا - بیا هوگو، برویم خانه.

هوگو - صبر کن. می‌خواهم نصیحتی به سلیک بکنم. من سلیک را
خیلی دوست دارم. حسابی هم دوستش دارم. چون هم قوی است و هم
هیچ فکر نمی‌کند. می‌خواهی یک نصیحت بکنم سلیک؟

سلیک - اگر بتونم عملش کنم.

هوگو - گوش کن. تا وقتی خیلی جوان هستی عروسی نکن.

سلیک - ضرری ندازه.

هوگو - (که کم‌کم دارد مست می‌شود) نه؛ اما گوش کن. تا خیلی
جوانی، عروسی نکن. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم، هان؟ تا خیلی

جوان هستی، عروسی نکن. باری را که نمی‌توانی ببری روی دوش
نگذار؛ وگرنه خیلی سنگین می‌شود. همه چیز سنگین است؛ نمی‌دانم
شما ملذذت شده باشید یا نه. جبران بودن کار آسانی نیست. (می‌خندد)
مأموریت درخورد اعتماد! بگو اعتماد کجا است؟

ژرژ - کدام مأموریت.

هوگو - آه! من مأموریتی دارم.

ژرژ - چه مأموریتی؟

هوگو - اینها را ببین! می‌خواهند مرا به حرف بکشند! بی خود وقتتان را
سر من تلف نکنید؛ من نفوذناپذیرم (در آینه نگاهی می‌کند) نفوذناپذیر!
از پک و پوزم ابداً چیزی بر نمی‌آید. مثل پک و پوز همه مردم؛ باید معلوم
باشد خدایا! باید معلوم باشد!

ژرژ - چی؟

هوگو - که من یک مأموریت مخفی دارم.

ژرژ - سلیک؟

سلیک - هوم...

ژسیکا - (به آرامی) بی خود مغز خودتان را درد نیارید. می‌خواهد
بگوید که من به زودی بچه‌دار می‌شوم. توی آینه نگاه می‌کند که ببیند به
پدر شدن می‌برد یا نه.

هوگو - چقدر عالی! پدر خانواده! همین است. درست همین است. پدر
خانواده. من و او به یک اشاره مقصود همدیگر را می‌فهمیم. نفوذناپذیر!
باید یک... پدر خانواده را بشود شناخت از یک چیزهایی. از علامتی که
روی صورتش است. از مزه‌ای که توی دهنش است. از باری که روی
قلبش هست. (می‌آشامد) من به حال هودرر تأسف می‌خورم؛ چون
براینان بگویم، می‌توانست مرا کسک کند (می‌خندد) بگوید بینم آنها
حالا بالا هستند و دارند حرف می‌زنند و لئون هم دارد پوزه کشیف

کارسکی را می‌شوید. آخر مگر شما از چوب ساخته شده‌اید؟ مرا با تیر بزنید دیگر.

سلیک .. (به ژسیکا) این پسره نباید مشروب بخوره.

ژرژ .. برایش عاقبت خوبی نداره.

هوگو .. بهنان می‌گویم مرا با تیر بزنید. این شغل شما است. پس گوش کنید. پدر خانواده ابدأ یک پدر خانواده حساسی نیست. آدمکش ابدأ یک آدمکش حساسی نیست. همه‌شان ادا درمی‌آورند. می‌فهمی؟ در صورتی که مرده یک مرده درست و حسابی است. یا بودن یا نبودن. هان؟ می‌بینید که چه می‌خواهم بگویم. هیچ چیزی نیست که من بتوانم درست و حسابی آن چیز باشم. مگر یک مرده که شش پا خاک روی سرش را پوشانده باشد. برایتان بگویم، همه این چیزها دلک‌بازی است. (ناگهان سکوت می‌کند.) این هم دلک‌بازی است. همه چیز! همه این چیزهایی که الآن براتان گفتم. شاید خیال می‌کنید که من نورمیدم؟ ابدأ من دارم ادای نومیدی را درمی‌آورم. یعنی ممکن است آدم ازش خلاص بشود؟

ژسیکا .. می‌آیی برویم خانه یا نه؟

هوگو .. صبر کن. نه. نمی‌دانم... چطور می‌شود گفت که من می‌خواهم

یا نمی‌خواهم؟

ژسیکا .. (یک گیلان دیگر می‌ریزد) پس بگیر.

هوگو .. خوب. (و می‌آشامد)

سلیک .. برای این بهش می‌دهم که هرچه زودتر کارش را بسازد. حالا فقط باید منتظر بود تا از پا بیفتند. (هوگو گیلان را خالی می‌کند و ژسیکا آن را دوباره پر می‌کند)

هوگو .. (مست) چه می‌گفتم؟ از آدمکش حرف می‌زدیم؟ من و ژسیکا می‌دانیم که مقصود از این مطلب چیست. حقیقتش این است که این تو خیلی جنجال است (به پیشانی‌اش می‌کوبد). دلم می‌خواست ساکت

باشم. (به سلیک) چقدر باید توی کله تو آرام باشد. سروصدا تو ش نیست. تاریک است. چرا به این زودی رویتان را برمی‌گردانید؟ نخندید. من می‌دانم که مستم. می‌دانم که بدبختم. الآن براتان خواهم گفت. من نمی‌خواستم آدمی که فعلاً هستم باشم. او! نه. کار خوبی هم نبود. رویتان را برنگردانید همه‌اش بسته به این است که فتیله روشن بشود. هیچ اهمیتی ندارد! اما دلم نمی‌خواهد که شما بارش را به دوش بگیرید. فتیله! همه چیز زیر سر فتیله است. روشن کردن فتیله و بعد همه دنیا داغون می‌شود. من هم باهاش و آن وقت دیگر نه احتیاجی به مستمک هست نه به سکوت و نه به شب؛ اما به شرط اینکه دیگر کار مرده‌ها هم دلک‌بازی نباشد. دروغ و دونگ نباشد. فرض کنید که آدم بمیرد و بعد تازه کشف کند که مرده‌ها زنده‌اند و بازی مردن را درآورده‌اند! خواهیم دید. معلوم خواهد شد. فقط باید فتیله را روشن کرد. لحظه حساس همین لحظه است. (می‌خندد) آخر رویتان را برنگردانید. خدایا! وگرنه من هم رویم را برمی‌گردانم. (سعی می‌کند برگردد؛ ولی روی یک صندلی می‌افتد.) و اینها است محصولات تربیت بورژوازی. (سرش لقی می‌خورد. ژسیکا نزدیک می‌شود و نگاهش می‌کند.)

ژسیکا .. خوب. کارش تمام شد. ممکن است به من کمک کنید ببریمش

توی رختخوابش؟ (سلیک او را می‌نگرد و سرش را می‌خاراند)

سلیک .. شوهرتون خیلی پرچونگی می‌کنه.

ژسیکا .. (خندان) شما هنوز نمی‌شناسیدش.. هیچکدام از چیزهایی که می‌گفت، اهمیتی نداشت. (سلیک و ژرژ شانه‌ها و پاهایش را می‌گیرند و بلندش می‌کنند.)

اولگا - من «اولگا لورام» هستم.

ژسیکا - اول شک داشتیم.

اولگا - هوگو راجع به من با شما حرف زده؟

ژسیکا - بله.

اولگا - زخمی شده؟

ژسیکا - نه. مست است. (عبورکنان از جلوی اولگا) اجازه می فرمایید؟

(حوله را روی پیشانی هوگو می گذارد.)

اولگا - نه این طور. (و حوله را مرتب می کند.)

ژسیکا - ببخشید.

اولگا - هودرر چطور؟

ژسیکا - هودرر؟ اول خواهش می کنم بگیرید بنشینید. (اولگا

می نشیند) شما بودید که بمب انداختید خانم؟

اولگا - بله.

ژسیکا - هیچکس کشته نشد. دفعه دیگر از شاه‌الله بخت باهاتان بیشتر

یاری می کند. چه جورری وارد اینجا شدید؟

اولگا - از در. شما وقتی بیرون رفته بودید، بازش گذاشته بودید.

هیچوقت نباید درها را باز گذاشت.

ژسیکا - (اشاره به هوگو) می دانستید که او توی دفتر است؟

اولگا - نه.

ژسیکا - اما لابد می دانستید که ممکن است آنجا باشد؟

اولگا - بهترین اتفاقی که ممکن بود برایش بیفتد، همین بود.

ژسیکا - واقعاً؟

اولگا - حزب، خائنها را زیاد دوست ندارد.

ژسیکا - هوگو خائن نیست.

اولگا - من هم اینطور عقیده دارم؛ اما نمی توانستم دیگران را مجبور

مجلس پنجم

در عمارت پیلانی مجلس سوم

صحنه ۱

هوگو، ژسیکا بعد اولگا

هوگو با لباس روی تختش دراز کشیده و روپوشی روی او را پوشانده. خواب است. در خواب تکان می خورد و ناله می کند. ژسیکا بر بالین او بی حرکت نشسته. هوگو باز ناله می کند. ژسیکا برمی خیزد و به اتفاق روشویی می رود. صدای ریزش آب می آید. اولگا پشت پرده‌های پنجره مخفی شده. پرده‌ها را پس می زند. سرش را بیرون می آورد. تصمیم می گیرد و نزدیک هوگو می شود. نگاهش می کند. هوگو ناله می کند. اولگا سر او را برمی دارد، بالش را برایش مرتب می کند. ژسیکا در همین حال می رسد و صحنه را می بیند. ژسیکا حوله مرطوبی بدست دارد.

ژسیکا - چه مراقبتی! سلام، خانم.

اولگا - داد نزدیک من...

ژسیکا - میل ندارم داد بزنم، بنشینید. بیشتر دلم می خواست بخندم.

کنم که باور کنند. (یک لحظه) کارش خیلی طول کشید. الآن هشت روز است که باید کار تمام شده باشد.

ژیسیکا - آخر باید فرصتی به دست می آورد.

اولگا - فرصت را باید تراشید.

ژیسیکا - حزب شما را فرستاده؟

اولگا - حزب نمی داند که من اینجا هستم؛ من خودم آمدم.

ژیسیکا - می بینم. پا شده‌اید یک پمپ توکیف دستی تان گذاشته‌اید و آمده‌اید با کمال مهربانی و محبت آن را به طرف هوگو پرتاب کرده‌اید تا از بدنام شدنش جلوگیری کنید.

اولگا - اگر موفق شده بودم، آنها گمان می کردند که او هم خودش را با هوده رر کشته.

ژیسیکا - بله؛ اما به هر صورت مرده بود.

اولگا - فعلاً به هر طریقی که عمل بکنند، دیگر موفقیتی برای خلاص شدن از این اتهام ندارد.

ژیسیکا - دوستی زمختی دارید.

اولگا - مسلماً زمخت تر از عشق شما است (به یکدیگر می نگرند) لابد

شما از کار بازش داشته‌اید؟

ژیسیکا - من اصلاً از چیزی جلوگیری نکرده‌ام.

اولگا - اما لابد کمکش هم نکرده‌اید.

ژیسیکا - چرا کمکش کرده باشم؟ مگر قبل از ورود به حزب با من مشورت کرده بود؟ و بعد هم که به این نتیجه رسیده بود که در عمرش کاری بهتر از این نمی تواند بکند که برود بزند یک آدم ناشناس را بکشد، باز مگر با من مشورت کرده بود؟

اولگا - چرا آمده باشد و با شما مشورت کرده باشد؟ شما چه نظر

جالبی می توانستید به او بدهید؟

ژیسیکا - البته.

اولگا - او خودش حزب را انتخاب کرده، بعد هم خودش این مأموریت را قبول کرده و همین باید برای شما کافی باشد دیگر.

ژیسیکا - این برای من کافی نیست. (هوگو ناله می کند).

اولگا - حالش خوب نیست. نباید می گذاشتید اینقدر شراب بخورد.

ژیسیکا - اگر یک تکه از بمب شما توی صورتش خورده بود، حالا حالش خیلی بدتر از اینها بود. (یک لحظه) چقدر باعث تأسف است که با شما عروسی نکرده. برای او یک همچو زن جسوری لازم بود. در آن صورت، هر وقت شما سر چهارراه‌ها بمب و نارنجک می انداختید، او توی اتاق شما می ماند و لباسهای زیر شما را اتو می زد و همه ماها هم خوشحال و خوشوقت بودیم. (به او می نگرد) من گمان می کردم شما خیلی گنده و استخوان دار باشید.

اولگا - و با سیل‌های چخماقی؟

ژیسیکا - بی سیل؛ اما با یک زگیل گنده زیر دماغتان. هرگو همیشه وقتی از پهلوی شما برمی گشت، آنقدر پز می داد که نگو و می گفت «حرفهای سیاسی می زدیم.»

اولگا - و طبعاً با شما هیچوقت درباره سیاست حرف نمی زده.

ژیسیکا - البته پی برده‌اید که برای خاطر این با من عروسی نکرده (یک

لحظه) شما عاشق او بوده‌اید، نیست؟

اولگا - فعلاً صحبت از عشق نیست. شما خیلی رمان می خوانید؟

ژیسیکا - آدم وقتی اهل سیاست نباشد، ناچار باید یک جورری خودش را مشغول کند.

اولگا - مطمئن باشید که عشق، زندهای روشنفکر را زیاد ناراحت

نمی کند. ماها زندگیمان وابسته به عشق نیست.

ژیسیکا - لابد زندگی من به عشق وابسته است؟

اولگا - مثل همه زنهای احساساتی.

ژسیکا - باز هم قربان همین زنهای احساساتی. من احساسات خودم را به عقل و شعور شما ترجیح می‌دهم.

اولگا - بیچاره هوگو.

ژسیکا - بله. بیچاره هوگو! چقدر شما باید از من متنفر باشید خانم.

اولگا - من؟ من وقتم را بر این حرفها نمی‌توانم تلف کنم. (کمی سکوت) بیدارش کنید. باهاش حرف دارم.

ژسیکا - (زودک سخت می‌شود و هوگو را تکان می‌دهد) هوگو، هوگو! آمدناید ملاقات.

هوگو... همان؟ (زیم نیز می‌شود.) اولگنا، اولگنا تو آمدی! خیلی خوشحالم که تو اینجایی. تو باید به من کمک کنی. (روی لبه تخت می‌نشیند) خدا یا چقدر سرم درد می‌کند. ما کجا هستیم؟ خیلی خوشحالم که تو آمدی. می‌فهمی؟ صبر کن بیسم؛ مثل اینکه اتفاقی افتاده بود. دردسر بزرگی ایجاد شده بود. نه، تو دیگر نمی‌توانی مرا کمک کنی. حالا دیگر تو نمی‌توانی مرا کمک کنی. تو خمپاره را انداختی؛ نیست؟

اولگا - آره.

هوگو - چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا - هوگو، یک ربع ساعت دیگر یکی از رفقا طنابی از دیوار بالا می‌اندازد و من باید بروم. من عجله دارم و باید به حرفهایم گوش کنی.

ژسیکا - چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا - ژسیکا آن گیللاس و تنگ آب را بده به من. (ژسیکا آب را به او می‌دهد. او گیللاس را از آب پر می‌کند و به صورت هوگو می‌پاشد.)

هوگو - پرف!!

اولگا - به من گوش می‌کنی؟

هوگو - آره (صورتش را خشک می‌کند) عجب سرم درد می‌کند! تنگ

هووز آب دارد؟

ژسیکا - آره.

هوگو - یک کمی آب بریز بخورم؛ ممکن است؟ (گیلاس را به طرف او دراز می‌کند. و بعد آن را می‌آشامد) رفقا چه فکر می‌کنند؟

اولگا - فکر می‌کنند. که تو سخاتی.

هوگو - خیلی تند می‌روند.

اولگا - تو حتی یک روز را هم نباید از دست بدهی، این کار باید تا فرداشب تمام شده باشد.

هوگو - تو نباید این خمپاره را می‌انداختی.

اولگا - هوگو تو خودت خواستی مسؤولیت به این سختی را به عهده بگیری و تنها هم به عهده بگیری. من بودم که اول به تو اطمینان کردم. در صورتی که صدها دلیل وجود داشت که به تو اطمینان نکنیم و بعد هم من اعتمادم را به دیگران سرايت دادم؛ اما ماها اخوانالصفا که نبودیم و حزب هم برای این ایجاد نشده که همه‌اش برای تو موقعیتهای قهرمانی بتراشد. کاری هست که باید بشود و دیگر این مهم نیست که به وسیله چه کسی بشود. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر کارت را تمام نکنی، کس دیگری را به جایت می‌فرستند که تمامش کند.

هوگو... اگر کسی را جای من بفرستند، من از حزب استعفا می‌دهم.

اولگا - مگر چه خیال می‌کنی؟ خیال می‌کنی از حزب می‌شود استعفا داد؟ ما در حال جنگیم هوگو؛ و رفقا هم شوخی سرشان نمی‌شود. حزب را وقتی می‌شود ترک کرد که نعش آدم روی زمین افتاده باشد.

هوگو - من از مرگ واهمه‌ای ندارم.

اولگا - مردن که چیزی نیست؛ اما به بدبختی مردن؟ آن هم وقتی آدم از همه چیز وازده شده؛ مثل زن روسپی که برود و خودش را بکشد. از این هم بدتر، مثل پسر احمقی که دیگران از ترس ناشیگریها و انحرافاتش

خودشان را از شرش خلاص می‌کنند. همچو مرگی را طالبی؟ اولین دفعه‌ای که پیش من آمدی، با آن قیافه بشاش و سربلند، آیا دنبال همچو مرگی بودی؟ آخر شما بهش بگویند، شما! اگر کسی دوستش دارید حالیش کنید. لابد نمی‌خواهید مثل یک سنگ بزنند بکشندش؟

ژسیکا - شما کاملاً اطلاع دارید خادم که من از سیاست چیزی سردر نمی‌آورم.

اولگا - چه تصمیم گرفته‌ای؟

هوگو - تو نباید این شماره را می‌انداختی.

اولگا - چه تصمیم گرفتی؟

هوگو - فردا می‌فهمید.

اولگا - بسیار خوب. خدا-حافظ هوگو.

هوگو - خدا-حافظ اولگا.

ژسیکا - به امید دیدار خانم.

اولگا - چراغ را خاموش کنید. نباید بیرون رفتن مرا کسی ببیند. (ژسیکا

چراغ را خاموش می‌کند. اولگا در باز می‌کند و می‌رود.)

صحنه ۲

هوگو، ژسیکا

ژسیکا - دوباره روشن کنم؟

هوگو - صبر کن. شاید مجبور بشود برگردد. (در تاریکی صبر می‌کنند)

ژسیکا - می‌شود رودری را باز کرد و دید که رفته یا نه؟

هوگو - نه. (کمی سکوت)

ژسیکا - غصه داری؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) تا تاریک است جواب

بده.

هوگو - سرم درد می‌کند. همین (یک لحظه) وقتی حتی هشت روز در انتظار نمی‌توانند بمانند، دیگر اعتماد به چه درد می‌خورد؟

ژسیکا - به هیچ درد. نه؟

هوگو - و آن وقت اگر کسی به تو اعتماد نکند، چه‌طور می‌خواهی زندگی کنی؟

ژسیکا - هیچوقت کسی به من اعتماد نکرده. تو کمتر از همه. من هم خیلی زود به این وضع عادت کرده‌ام.

هوگو - این زن تنها کسی بود که به من اعتماد داشت.

ژسیکا - هوگو...

هوگو - تو خوردت می‌دانی که او تنها کس بود. (یک لحظه) حالا دیگر باید به جای امن رسیده باشد. گمان می‌کنم حالا دیگر می‌شود روشن کرد.

(چراغ را روشن می‌کند. ژسیکا ناگهان برمی‌گردد.) چه شد؟

ژسیکا - در روشنایی نگاه کردن به تو ناراحت می‌کند.

هوگو - می‌خواهی خاموشش کنم؟

ژسیکا - نه. (به طرف او برمی‌گردد) تو، می‌خواهی بروی یک آدم را بکشی.

هوگو - من از کجا می‌دانم چه خواهم کرد؟

ژسیکا - هفت تیر را به من نشان بده.

هوگو - چرا؟

ژسیکا - می‌خواهم ببینم چه جور است.

هوگو - بعد از ظهر همه‌اش پهلوی تو بود و با خودت این‌ور و آن‌ور می‌پردیش.

ژسیکا - آن وقت برای من فقط یک باز بچه بود.

هوگو - (آن را به طرف او دراز می‌کند) مواظب باش.

ژسیکا - خوب. (آن را می‌نگرد.) جور عجیبی است!

هوگو - کجاش عجیب است؟

ژسیکا - حالا مرا می ترساند. بگیرش. (یک لحظه) تو می خواهی بروی یک آدم را بکشی. (هوگو دست می گذارد به خنده) چرا می خندی؟
هوگو - حالا باورت شده! تصمیم گرفته‌ای که باور کنی؟
ژسیکا - آره.

هوگو - خوب موقعی را انتخاب کرده‌ای. حالا دیگر هیچکس باورش نمی شود. (یک لحظه) الآن هشت روز است. تا حالا شاید باور کردن تو می توانست که کم بکنند.

ژسیکا - تقصیر من نیست. من تا چیزی را نبینم باور نمی کنم. امروز صبح هم نمی توانستم تصور کنم که ممکن است بمیرد. (یک لحظه) به محض اینکه وارد دفتر شدم، آن یارو را که از صورتش خون می رفت، دیدم و شماها همه تان مرده بودید. هودرر درست یک مرده بود. من این را روی صورتش دیدم. اگر تو هم او را نکشی یک کس دیگری را برای این کار خواهند فرستاد.

هوگو - کشته‌ای او من خواهم بود. (یک لحظه) آن یارو که خون ازش می رفت، منظره کثیفی داشت.

ژسیکا - آره منظره کثیفی داشت.

هوگو - از هردهرر هم همینطوری خون خواهد رفت.

ژسیکا - ساکت شو.

هوگو - با قیافه احمقانه‌ای روی زمین درازکش خواهد افتاد و خونش توی لباسهایش خواهد ریخت.

ژسیکا - (با صدایی آرام و آهسته) آخر ساکت شو دیگر.

هوگو - آمده خمپاره را به دیوار انداخته. لازم نیست خیلی به خودش بیالد. حتی ما را هم نمی دیده. اگر آدم را مجبور نکرده باشند که ببیند چه کار دارد می کند، هرکس ممکن است آدم بکشد. من داشتم می زدمش،

توی دفتر بودم. توی چشمهایشان نگاه می کردم و نزدیک بود تیر درکنم که او آمد و باعث شد تیر من به خطا برود. در نرود.

ژسیکا - واقعاً داشتی تیر را درمی کردی؟

هوگو - دستم توی جیبم بود و انگشتم روی ماشه.

ژسیکا - و می خواستی تیر را بیاندازی؟ مطمئنی که می توانستی تیر بیاندازی؟

هوگو - من... خوشبختی این بود که عصبانی شده بودم و طبعاً تیر را می انداختم! اما حالا باید همه چیز را از سر گرفت. (می خندد) شنیدی چه می گفت؟ می گویند من خائتم. خوب بازی می کنند. توی حزب وقتی تصمیم می گیرند که آدمی باید بمیرد، درست مثل این است که اسمی را از توی فهرستی خط می زنند و این کار خیلی هم تمیز است؛ خیلی عالی است؛ اما اینجا مرگ شده یک شغل. دکان آدم کشی اینجا است. (یک لحظه) یارو شراب می خورد، سیگار می کشد و با من از حزب حرف می زند و نقشه می کشد و من همه اش در فکر نعشی هستم که او خواهد شد. چیز کره‌ی است. چشمهایش را دیده‌ای؟

ژسیکا - آره.

هوگو - دیدی چقدر درخشان و بااراده است؟ و چقدر زنده است؟

ژسیکا - آره.

هوگو - شاید من توی همین چشمها تیر بزنم. می دانی آدم شکم را نشانه می گیری، اما لوله هفت تیر خودش بلند می شود.

ژسیکا - من چشمهایش را دوست دارم.

هوگو - (ناگهان) مفهوم مجرد است.

ژسیکا - چه؟

هوگو - جنایت را می گویم. مفهوم مجرد است؛ روی ماشه فشار می آوری و بعد دیگر نمی فهمی که چه اتفاقی می افتد؛ (یک لحظه) اگر

می شد آدم سرش را برگرداند و تیر بزند! (یک لحظه) اصلاً چرا همه این حرف‌ها را برای تو زدم؟

ژسیکا - من هم همین را می‌خواستم بدانم.

هوگو - معذرت می‌خواهم. (یک لحظه) خوب، بینم اگر من تری این رختخواب افتاده بودم و داشتم می‌ترکیدم تو فوراً ولم نمی‌کردی؟
ژسیکا - نه.

هوگو - درست مثل هم است؛ کشتن و مردن هر دو شان یک چیزند در هر دو صورت آدم تنها است. این هودرر شانس دارد؛ یک‌بار بیشتر نمی‌میرد؛ اما من الان ده روز است که دقیقه‌ای یک‌بار می‌کشمش (ناگهان) تو چه می‌کنی ژسیکا؟

ژسیکا - چطور؟

هوگو - گوش کن. اگر من فردا نکشتمش باید خودم را گم و گور کنم و بروم پهلوی آنها و بهشان بگویم: هر کاری دل‌تان می‌خواهد با من بکنید؛ اما اگر کشتم... (یک لحظه صورتش را در دست‌هایش پنهان می‌کند) من بچه‌کار باید بکنم؟ تو چه کار می‌کنی؟

ژسیکا - من؟ از من می‌پرسی که اگر به‌جای تو بودم چه کار می‌کردم؟ هوگو - پس از که می‌خواهی این را بپرسم؟ من جز تو چه کسی را توی دنیا دارم؟

ژسیکا - درست است. تو کسی را جز من نداری. فقط. مرا. بیچاره هوگو! (یک لحظه) من می‌روم هودرر را پیدا می‌کنم و بهش می‌گویم: بیا. مرا فرستاده‌اند اینجا که شما را بکشم؛ اما من تغییر عقیده داده‌ام و می‌خواهم بمانم با شما کار کنم.

هوگو - بیچاره ژسیکا!

ژسیکا - یعنی ممکن نیست؟

هوگو - آنها هم درست همین را خیانت می‌دانند.

ژسیکا - (اندوهناک) می‌بینی؟ من هیچی نمی‌توانم به‌تو بگویم. (یک لحظه) چرا این کار ممکن نیست؟ برای اینکه او طرز تفکر و عقاید تو را ندارد؟

هوگو - هیچین. برای اینکه عقاید مرا ندارد.

ژسیکا - و حتماً باید آدم‌هایی را که عقاید شما را ندارند کشت؟

هوگو - گاهی.

ژسیکا - اما بگو بینم تو چرا عقاید لویی و اولگا را قبول کرده‌ای؟

هوگو - چون عقایدشان درست است.

ژسیکا - ولی هوگو، فرض کن که تو سال گذشته به‌جای اینکه لویی را ببینی، هودرر را دیده بودی. آن وقت عقاید او را درست خیال می‌کردی؟ همچو نیست؟

هوگو - تو دیوانه‌ای.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - آدم وقتی به سرفهای تو گوش کند، خیال می‌کند همه عقاید با هم یکسانند و آدم همانطور که دچار امراض می‌شود، دچار عقاید هم می‌شود.

ژسیکا - من اینطور فکر نمی‌کنم. من... نمی‌دانم چه فکر می‌کنم هوگو؛ این هودرر اینقدر قوی است که دهنش را که باز می‌کند، آدم مطمئن می‌شود که حق با او است. بعد هم من گمان کردم که آدمی است صمیمی و مصلحت‌حزب را می‌خواهد.

هوگو - گور پدر آنچه که می‌خواهد و آنچه که فکر می‌کند. برای من مهم کارهایی است که می‌کند.

ژسیکا - ولی...

هوگو - عملاً او مثل سوسیالیستهای خائن رفتار می‌کند.

ژسیکا - عملاً؟

هوگو - آره.

ژسیکا - آه! (یک لحظه) و او اگر بداند که تو در تهیه چه کاری هستی، آنوقت آیا او هم تو را سوسیالیست خائن می داند؟

هوگو - نمی دانم.

ژسیکا - نه واقعاً آیا همچو خیالی می کند؟

هوگو - ولی این مطلب چه فایده ای دارد؟ بله، لابد.

ژسیکا - خوب آنوقت حق با کیست؟

هوگو - با من.

ژسیکا - از کجا می دانی؟

هوگو - سیاست یک نوع علم است؛ آدم می تواند نشان بدهد که حق دارد و دیگران اشتباه می کنند.

ژسیکا - اگر اینطور است، پس چرا شک می کنی؟

هوگو - توضیح این مطلب خیلی طول می کشد.

ژسیکا - شب خیلی وقت داریم.

هوگو - ماهها و سالها وقت لازم است.

ژسیکا - آه! (به طرف کتابها می رود) و همش توی این کتابها نوشته شده؟

هوگو - از یک نظر آره. کافی است که آدم سواد داشته باشد.

ژسیکا - خدایا! (یکی از آنها را برمی دارد. باز می کند، نگاه می کند و

مجدوب، آن را سر جایش می گذارد و آه می کشد) خدایا!

هوگو - حالا دیگر ولم کن یا بخواب یا هر کار دلت می خواهد بکن.

ژسیکا - مگر چه شد؟ مگر من چه گفتم؟

هوگو - هیچی. چیزی نگفتی. مقصّر من بودم؛ کمک خواستن از تو

دیوانگی محض بوده. نصایح و نظریات تو از یک دنیای دیگر می آید.

ژسیکا - تقصیر کیست؟ چرا هیچ چیز به من یاد ندادند؟ چرا تو هیچ

مطلبی را برای من توضیح نداده ای؟ شنیدی چه چیزها می گفت؟ می گفت من تفنّن تو هستم. تحمل تو هستم. الآن نوزده سال است که مرا توی دنیای شما مردها گذاشته اند بدون اینکه بگذارند به چیزهایی که به تماشا گذاشته شده دست بزنم و همه تان به من اینطور فهمانده اید که «خیالت آسوده باشد؛ همه چیز درست و حسابی است و تو جز اینکه بروی گسل توی گلدانها بگذاری، کاری نداری بکنی» چرا همه اش به من دروغ گفته اید؟ چرا مرا در نادانی رها کرده اید؟ شاید برای اینکه یک روز بیایید و بهم بگویید که تق این دنیا دارد درمی آید و درمقابل این خطر، شما هم عاجزید و آنوقت مرا مجبور کنید که از این دو یکی را انتخاب کنم: یا خودم را بکشم یا آدمکشی کنم؛ ولی من نمی خواهم انتخاب کنم؛ نمی خواهم بگذارم تو آدمکشی کنی؛ نمی خواهم بگذارم او را بکشی؛ چرا این بار سنگین را به دوش تو گذاشته اند؟ من از این حرف و سخنهای شما هیچ سردر نمی آورم. خودم را از همه اینها تبرئه می کنم. من نه زورگو هستم، نه سوسیالیست خائن و نه انقلابی. از من هیچ خطایی سر نزده؛ کاملاً بی گناهم.

هوگو - من دیگر بعد از این هیچ چیز از تو نمی خواهم ژسیکا.

ژسیکا - خیلی دیر شده هوگو. تو دست مرا هم توی حنا گذاشته ای؛

الآن من باید انتخاب کنم؛ به خاطر تو و به خاطر خودم. من زندگی خودم را با تو انتخاب می کنم و من... آه! خدایا! من نمی توانم.

هوگو - حالا می بینی. (سکوت. هوگو روی تخت نشسته نگاهش را به

نقطه ای دوخته است؛ ژسیکا نزدیک او می نشیند و بازوهایش را دور گردن او می اندازد.)

ژسیکا - هیچ چیز نگو. کاری هم به کار من نداشته باش. من هم با تو

حرف نمی زنم؛ از فکر کردن بازت نمی دارم. من هم فعلاً هستم؛ دم

صبحها هوا سرد می شود و تو خیلی راضی می شوی؛ اگر کمی از گرمای

خودم را به تو بدهم؛ آخر من که چیزی غیر از این ندارم تا به تو بدهم.
سرت درد می‌کند؟

هوگو - آره.

ژسیکا - بگذارش روی شانه من. پیشانی‌ات چقدر داغ است!
(موهایش را نوازش می‌کند) ای سر بیچاره!

هوگو - (که ناگهان برمی‌خیزد) پس است.

ژسیکا - (با مهربانی) هوگو!

هوگو - بازی مادرهای خانواده را درآوردی.

ژسیکا - من بازی در نمی‌آورم. دیگر ابدأ بازی در نمی‌آورم.

هوگو - بدن تو سرد است. حرارتی نداری تا به من بدهی. کاری ندارد
که آدم به مرد اظهار لطف بکند و با قیافه‌ای مادراته دست توی موهایش
بکشد. هر دختری هم ممکن است آرزو کند که جای تو باشد؛ اما وقتی
من تو را بغل گرفتم و ازت خواستم زن من بشوی، به خوبی حالا از
عهده‌اش برنیامدی.

ژسیکا - ساکت شو.

هوگو - چرا ساکت بشوم؟ یعنی نمی‌دانی که عشق ما به همدیگر

درست یک دلک بازی بوده؟

ژسیکا - فعلاً امشب آنچه مطرح است، عشق ما نیست؛ کاری است که
تو فردا باید بکنی.

هوگو - تا بینم چطور می‌شود. اگر من مطمئن بودم که... (ناگهان)
ژسیکا به من نگاه کن. می‌توانی بگویی که مرا دوست داری؟ (او را
می‌نگرد. سکوت.) - حالا می‌بینی. من حتی از این هم محروم بوده‌ام.

ژسیکا - و تو، هوگو؟ خیال می‌کنی مرا دوست داشته‌ای؟ (او جواب
نمی‌دهد.) - حالا می‌بینی. (یک لحظه. ناگهان) چرا سعی نمی‌کنی
متقاعدش کنی؟

هوگو - متقاعدش کنم؟ که را؟ هوده‌رر؟
ژسیکا - اگر واقعاً او در اشتباه باشد، تو بایستی بتوانی برایش ثابت
کنی.

هوگو - برو بابا او خیلی بدقلق است.

ژسیکا - پس تو بظهور فهمیدی عقاید تو صحیح است؟ در صورتی که
حتی نمی‌توانی آنها را برای او ثابت کنی. هوگو چقدر خوب می‌شود. اگر
می‌ترانستی همه را با هم آشتی بدهی، همه راضی می‌شدند و شماها
همه‌تان با هم کار می‌کردید. سعی کن هوگو؛ خواهش می‌کنم اصلاً قبل از
کشتنش یک بار سعی کن. (در می‌زنند. هوگو برمی‌خیزد و چشم‌هایش
می‌درخشند.)

هوگو - اولگاست. لابد برگشته. مطمئن بودم که برمی‌گردد. چراغ را
خاموش کن و برو در را باز کن. (چراغ را خاموش می‌کند و در را
می‌گشاید. هوده‌رر وارد می‌شود. هوگو وقتی در بسته می‌شود، چراغ را
دوباره روشن می‌کند.)

صحنه ۳

هوگو، ژسیکا، هوده‌رر

ژسیکا - (که هوده‌رر را به‌جا می‌آورد) ها!

هوده‌رر - ترسناک است؟

ژسیکا - من امشب خیلی عصبانی‌ام؛ لابد بر اثر این همه...

هوده‌رر - بله. واقعاً عادت دارید که توی تاریکی بمایید؟

ژسیکا - من مجبورم توی تاریکی باشم. چشم‌هایم خیلی خسته است.

هوده‌رر - آه! (یک لحظه) اجازه می‌دهید کمی بنشینم؟ (روی صندلی

راحتی می‌نشیند) ناراحتان نکرده باشم.

هوگو - با من حرفی داشتید؟

هودهر - نه، نه، نه. یک دقیقه پیش از دست‌خندیدم. از غضب همچو

قرمز شده بودی که نگوی.

هوگو - من...

هودهر - لازم نیست معذرت بخواهی. من منتظر این غضب بودم.

حتی اگر اعتراض نمی‌کردی مضطرب می‌شدم؛ خیلی مطالب هست که

من باید برای تو توضیح بدهم؛ اما باشد فردا. فردا دوتایی با هم حسابی

حرف می‌زنیم. فعلاً ساعت کار تو تمام شده. مال من هم همینطور. روز

عجیبی بود؛ نه؟ چرا عکس به دیوارها نمی‌چسبانید؟ لختی دیوارها را

می‌گیرد. توی انبار بالا زیاد هست. سلیک برایتان پایین می‌آورد.

ژسیکا - چه جور عکس‌هایی؟

هودهر - همه رقم هست. می‌توانی انتخاب کنی.

ژسیکا - متشکرم. چندان به این جور عکسها علاقمند نیستم.

هودهر - هر جور میل است. هیچ مشروبی ندارید آدم بخورد.

ژسیکا - نه متأسفم.

هودهر - نه که نه. قبل از اینکه من بیایم چه می‌کردید؟

ژسیکا - حرف می‌زدیم.

هودهر - بسیار خوب حرفتان را بزنید. بحث کنید. کاری به کار من

نداشته باشید. (چپق کوتاهش را پر می‌کند و روشن می‌کند. سکوت ممتد

و سنگین. لبخند می‌زند) بله مسلماً.

ژسیکا - زیاد هم آسان نیست که آدم خیال کند شما اینجا نیستید.

هودهر - شما حق دارید مرا از در بیرون کنید (به هوگو) تو مجبور

نیستی اربابت را هر وقت هوسش گل می‌کند بپذیری. (یک لحظه) من

اصلاً نمی‌دانم چرا اینجا آمدم. خوابم نمی‌آید. سعی کردم کار کنم...

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) نمی‌شود هم که همه‌اش کار کرد.

ژسیکا - البته.

هودهر - این کار هم دارد تمام می‌شود...

هوگو - (به تند) چه کاری؟

هودهر - این کار کارسگی. اول یک کمی جفتک می‌انداخت؛ اما زودتر

از آنچه که من فکر می‌کنم، تمام می‌شود.

هوگو - (با تشدد) شما...

هودهر - هیس. فردا! فردا! (یک لحظه) وقتی کار دارد تمام می‌شود،

آدم حس می‌کند که حوصله‌اش دارد سر می‌رود. چند دقیقه پیش مثل

اینکه اتاقتان روشن بود؟

ژسیکا - بله.

هودهر - آمدم دم پنجره تو تاریکی که مبادا هدف کسی قرار بگیرم.

دیدید شب چه تیره و ساکت است؟ روشنایی از در و پنجره شما بیرون

می‌زد. (یک لحظه) مرگ حسابی از دم گوش من گذشت‌ها؟

ژسیکا - بله.

هودهر - (بسا تبسم) از خیلی نزدیک (یک لحظه) یواش از اتاقم

در آمدم. سلیک توی راهرو می‌خوابد و ژرژ توی تالار. لئون هم توی

سرسرا می‌خوابد. به سرم زد که از خواب بیدارش کنم و بعد... به! (یک

لحظه) بعدش هم خوب دیگر، آمدم. (به ژسیکا) چه خبر شده؟ تو امروز

بعد از ظهر خیلی کمتر خجالتی به نظر می‌آمدی.

ژسیکا - به علت حالتی بود که شما داشتید.

هودهر - چه حالتی؟

ژسیکا - من گمان می‌کردم که شما احتیاج به هیچکس ندارید.

هودهر - احتیاجی هم به هیچکس ندارم. (یک لحظه) سلیک می‌گفت

که تو آبستی؟

ژسیکا - (به شدت) درست نیست.

هوگو - ببینم ژسیکا، تو که مطلب را به سلیک گفته‌ای؛ چرا از هودهرر مخفی‌اش می‌کنی؟

ژسیکا - من سلیک را دست انداخته بودم.

هودهرر - (مدتی به او می‌نگرد) خوب (یک لحظه) من وقتی در «لاندشتاک» نماینده بودم، تو خانه یک گاراژدار زندگی می‌کردم. شبها می‌آمدم توی اتاق غذاخوریشان و چپقی چاق می‌کردم. یک رادیو هم بود و بچه‌ها بازی می‌کردند... (یک لحظه) خوب دیگر بروم بخوابم. این یک سرآب بود.

ژسیکا - چه چیز سرآب بود؟

هودهرر - (با یک حرکت) همه آنها. شما هم باید کار کرد. تنها کاری که از دست آدم برمی‌آید همین است. به دهکده تلفن کن که نجار بیاید پنجره اتاق کار را تعمیر کند. (به هوگو می‌نگرد) خیلی خسته به نظر می‌آیی. مثل اینکه مست هم کرده بودی؟ امشب خوب بخواب؛ فردا لازم نیست قبل از ساعت ۹ بیایی. (برمی‌خیزد. هوگو یک قدم برمی‌دارد. ژسیکا خود را میان آن دو می‌افکند.)

ژسیکا - هوگو حالا موقعش است.

هوگو - چه؟

ژسیکا - به من قول دادی که متقاعدش کنی.

هودهرر - متقاعدم کند؟

هوگو - ساکت شو (سعی می‌کند او را کنار بزند؛ ولی او خود را جلوی او قرار می‌دهد.)

ژسیکا - او با شما موافق نیست.

هودهرر - (سرحال) خودم فهمیده‌ام.

ژسیکا - می‌خواست برای شما توضیح بدهد.

هودهرر - فردا. فردا!

ژسیکا - فردا دیر است.

هودهرر - چرا؟

ژسیکا - (همه‌طور جلوی هرگز ایستاده) او می‌گوید که اگر به حرفهایش گوش ندهید از منشیگری شما استعفا می‌دهد. نه شما و نه او خوابتان نمی‌آید و تمام شب هم وقت دارید و مرگ هم از دم گوش هردوتان گذشته و این خودش باعث می‌شود که زودتر با هم توافق کنید. هوگو - بهت گفتم ولی کن.

ژسیکا - هوگو تو به من قول دادی (به هودهرر) می‌گوید که شما سوسیالیست خائن هستید.

هودهرر - سوسیالیست خائن! درست همینطور!

ژسیکا - عملاً. می‌گوید عملاً.

هودهرر - (لحن و قیافه‌اش را عوض می‌کند) باشد. بسیار خوب پسرجان. حالا که نمی‌توانی خودداری کنی، هرچه در دل داری برایم بگو؛ باید قبل از اینکه بروم بخوابم این کار تمام بشود؛ چرا من خائن هستم؟ هوگو - چون شما حق ندارید حزب را در ساخت و پاشتهای خودتان وارد کنید.

هودهرر - چرا ندارم؟

هوگو - حزب یک تشکیلات انقلابی است و شما می‌خواهید به یک حزب دولتی مبدلش کنید.

هودهرر - احزاب انقلابی برای این درست شده‌اند که قدرت را در دست بگیرند.

هوگو - برای دردست گرفتن آن، بله. برای اینکه به وسیلهٔ اسلحه بر آن مسلط بشوند. نه اینکه آن را با بند و بست بخزند.

هودهرر - پس فقط تأسف می‌خوری که چرا خونریزی نمی‌شود؟ من از

این لحاظ عصبانی ام. اما تو باید بدانی که ما نمی‌توانیم به قدرت و زور، دولت را در دست بگیریم. در صورت جنگ داخلی، حزب پانتاگون هم مهمات را در دست دارد و هم رجال نظامی از آنها هستند و این حزب ممکن است مرکز قوای ضد انقلابی بشود.

هوگو.. که از جنگ داخلی حرف می‌زند؟ هودرر من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید. فقط یک کمی صبر لازم است. شما خودتان گفتید ارتش سرخ نایب‌السلطنه را طرد می‌کند و ما به تنهایی قدرت حکومت را به دست می‌گیریم.

هودرر.. و آنوقت چطور حفظش بکنیم؟ (یک لحظه) وقتی هم که ارتش سرخ از سرحدات ما گذشت، قول بهت می‌دهم که تازه لحظات سختی پیش روی ما است.

هوگو.. ارتش سرخ...

هودرر.. بله. بله می‌دانم! من هم در انتظارش هستیم و با بی‌صبری هم؛ ولی تو باید این مطلب را به خودت حالی کنی که تمام قوایی که در حال جنگند چه آزادکننده و چه غیر آن، همه‌شان شبیه همند. در این مطلب شبیهند که باید از قبل سرزمین اشغال شده زندگی کنند و دهقانهای ما هم از روسها تنفر دارند. این دیگر جبری است و آنوقت چطور می‌خواهی همین دهقانها ما را دوست داشته باشند؟ ما را که روسها به آنها تحمیل کرده‌اند؛ ما را حزب بیگانه پرست می‌دانند و شاید هم بدتر و در این صورت حزب پانتاگون مخفی خواهد شد و حتی به این هم احتیاج نخواهد داشت که شعارهایش را تغییر بدهد.

هوگو.. حزب پانتاگون، من...

هودرر.. و تازه چیزهای دیگر هم هست. مملکت خراب شده. حتی ممکن است مبدل به میدان جنگ هم بشود و هر حکومتی که جانانشین نایب‌السلطنه بشود، ناچار است تصمیمات شدیدی بگیرد و همین باعث

تنفر مردم از حکومت می‌شود و آنوقت فردای مراجعت ارتش سرخ، ما را با یک شورش جارو می‌کنند.

هوگو.. شورش را خرد می‌کنیم. یک نظم آهنین برقرار می‌کنیم.

هودرر.. نظم آهنین؟ با چه؟ بعد از انقلاب هم پرولتاریا تا مدت‌ها ضعیف خواهد ماند؛ تا مدت‌های دراز. نظم آهنین! با یک حزب بورژوا که در کار ما خرابکاری می‌کند و با این توده دهقان که برای گرسنگی دادن به ما ممکن است خرمنها را هم آتش بزند؟

هوگو.. خوب و بعد؟ حزب بلشویک هم امثال این وقایع را در ۱۹۱۷ دیده است.

هودرر.. اما حزب بلشویک را خارجیها به مردم تحمیل نکرده بودند. حالا گوش کن پسر جان و سعی کن بفهمی. ما حکومت را با لیبرالهای حزب کارسکی و محافظه‌کارهای طرفدار نایب‌السلطنه در دست می‌گیریم. نه واقعه‌ای رخ خواهد داد و نه شکستی؛ چون حکومت وحدت ملی است و هیچکس هم نخواهد توانست ما را سرزنش کند که به وسیله خارجیها تقویت می‌شویم. من نصف آراء کمیته مقاومت را برای خودمان خواسته‌ام؛ اما دیگر این حماقت را به خرج نمی‌دهم که نصف وزرای کابینه را بخواهم. چیزی که ما باید داشته باشیم، اقلیت است. اقلیتی که مسؤلیت اعمال و تصمیمات غیر ملی را به عهده دیگر احزاب بیاندازد و با مخالفت با همین اعمال در داخل دولت و جاهت عامه به دست بیاورد. آنها را چهارمیخه خواهیم کرد. تا دو سال دیگر شکست سیاست لیبرال را خواهی دید و آنوقت سرتاسر مملکت از ما می‌خواهند که رسماً وارد میدان بشویم.

هوگو.. و در چنین موقعی دیگر حزب ازین رفته.

هودرر.. چرا ازین برود؟

هوگو.. حزب برای خودش برنامه‌ای دارد. به تحقق رساندن اقتصاد

سوسیالیستی؛ آن‌هم به وسیله مبارزه طبقاتی. شما می‌خواهید حزب را در راه سیاست همکاری طبقاتی و در چهاردیواری اقتصاد سرمایه‌داری به کار وادارید و مجبور خواهید شد سالها دروغ بگویید، حقه بزنید، از این شاخ به آن شاخ بپزید و از این بند و بست به آن بند و بست کشیده شوید و مجبور می‌شوید در مقابل رفقای خودمان از تصمیمات ارتجاعی دولتی که در آن شرکت کرده‌اید، دفاع کنید و هیچکس هم نخواهد فهمید چه می‌کنید. آن وقت رفقای فرص و محکم ترکمان خواهند گفت و دیگران فرهنگ سیاسی مشخصی را که تازه یاد گرفته‌اند، از دست خواهند داد و ما دچار بیماریهای فکری می‌شویم؛ بی‌پرو و خصامیت می‌شویم و گسیج می‌شویم. به صورت یک حزب تجدیدنظرکننده (رفورمیست) و متعصب ملی (ناسیونالیست) در می‌آییم و دست آخر هم احزاب بورژوا جز اینکه خودشان را از شر ما خلاص کنند، کار دیگری ندارند. هودهر را این حزب، حزب شما است؛ شما نمی‌توانید زحماتی را که برای استحکامش کشیده‌اید، فداکاریهایی را که در راهش کرده‌اید و انضباطی را که در آن به کار برده‌اید، فراموش کنید. خواهش می‌کنم به دست خودتان حزب خودتان را فدا نکنید.

هودهر - چقدر پرحرفی می‌کنی! تو اگر اهل خطر نیستی، اصلاً نباید وارد سیاست شده باشی.

هوگو - من اهل مقابله با همه‌چه مخاطراتی نیستم.

هودهر - بسیار خوب! بگو ببینم قدرت را چگونه حفظ باید کرد؟

هوگو - اصلاً چرا قدرت را به دست بگیریم؟

هودهر - دیوانه شده‌ای؟ به زودی یک ارتش سوسیالیست مملکت ما را اشغال می‌کند و تو می‌خواهی بدون اینکه از وجود این ارتش استفاده کنی، بگذاری برگردد؟ این موقعیت دیگر به این زودیها به دست نمی‌آید. برایت گفتم که ما آنقدر قوی نیستیم که بتوانیم به تنهایی انقلاب کنیم.

هوگو - به این قیمت نباید قدرت را به دست گرفت.

هودهر - پس می‌خواهی با حزب چه کار بکنی؟ می‌خواهی مبدلش کنی به یک استیل اسبهای مسابقه؟ چه فایده دارد که چاقو را هر روز تیز کنی و حتی یک‌بار هم با آن چیزی نبری؟ حزب فقط و فقط وسیله است و تنها یک هدف پیش روی ما است: رسیدن به قدرت.

هوگو - تنها یک هدف پیش روی ما است و آن به پیروزی رساندن عقاید ما است. فقط عقاید ما و نه چیز دیگر.

هودهر - درست است تو برای خودت عقایدی داری؛ اما این عقاید از سرت می‌پزد.

هوگو - خیال می‌کنید که تنها من این عقاید را دارم؟ مگر نه برای خاطر همین عقاید بود که رفقای ما به دست پلیس نایب‌السلطنه کشته شدند؟ فکر نمی‌کنید که اگر حزب را در راه تیرئه جلاهای رفقای خودمان به کار ببریم، به آنها خیانت کرده‌ایم؟

هودهر - گور پدر مرده‌ها. درست است که آنها به خاطر حزب مرده‌اند؛ اما حزب هم هر طور دلش بخواهد می‌تواند تصمیم بگیرد. من سیاست زنده‌ها را تعقیب می‌کنم و برای زنده‌ها.

هوگو - و گمان هم می‌کنید که زنده‌ها این ساخت و پاخت شما را بپذیرند؟

هودهر - آرام آرام به حلقشان فرو می‌کنیم.

هوگو - با دروغ و دونگی که بهشان می‌گویید؟

هودهر - آره، گاهی هم با دروغ و دونگ.

هوگو - شما... چنان قیافه حق به جانبی دارید! چنان قرصید که نگو! ممکن نیست شما دروغ گفتن به رفقا را قبول داشته باشید.

هودهر - چرا؟ ما در حال جنگیم و توی جنگ هیچکس نمی‌آید ساعت، به ساعت سربازها را از جریان جزء جزء عملیات جنگی خبردار

کند.

هوگو - هودهر! من... من خیلی بهتر از شما می دانم که دروغ یعنی چه. در خانه پدرم همه دروغ می گفتند. همه. من فقط از وقتی وارد حزب شدم، نفس راحت کشیدم. اولین دفعه بود که آدمهایی را می دیدم که به هم دروغ نمی گفتند. هرکس می توانست به همه اعتماد داشته باشد و همه به یک نفر. هر عضو ساده ای چنان احساساتی داشت که تمام دستورها و تصمیمهای رهبران در او اراده عمیق خودش را تحریک می کرد. اگر واقعه سختی در پیش بود، هرکس می دانست چرا مرگ را با خودش باز دارد می پذیرد. شما نباید، بگذارید...

هودهر - از که حرف می زنی؟

هوگو - از حزب خودمان.

هودهر - از حزب مان؟ ولی در حزب همیشه یک کمی دروغ هم گفته اند. مثل هر جای دیگر. مثلاً خود تو هوگو! مطمئنی که هرگز به خودت دروغ نگفته ای؟ که به کسی دروغ نمی گویی؟

هوگو - من هیچوقت به رفقایم دروغ نگفته ام؛ من... اصلاً مبارزه برای آزادی مردم به چه درد می خورد؟ اگر آدم اینقدر کم برایشان ارزش قایل باشد که با دروغ و دونگ کله شان را پر کند؟

هودهر - من هر وقت لازم باشد دروغ هم می گویم و هیچکس را هم تحقیر نمی کنم. دروغ را من اختراع نکرده ام. دروغ در یک جامعه طبقاتی متولد شده و هرکدام از ما از وقتی به دنیا آمده ایم، آن را به ارث برده ایم. برای از بین بردن طبقات، باید از تمام وسایل استفاده کرد.

هوگو - هر وسیله ای مشروع نیست.

هودهر - هر وسیله ای مشروع است به شرط اینکه قاطع و مفید باشد. هوگو - خوب، پس به چه حق شما سیاست نایب السلطنه را محکوم می کنید؟ او به اتحاد شوروی اعلان جنگ داده است؛ چون برای او

مفیدترین وسیله برای حفظ استقلال ملی بوده.

هودهر - پس خیال می کنی من او را محکوم می کرده ام؟ او کاری را کرده که هر فرد دیگری از طبقه او به جای او همان را می کرد. ما نه علیه افراد مختلف می جنگیم نه علیه سیاستهای مختلف. ما با طبقه و طبقات می جنگیم که باعث این جور افراد و این جور سیاستها است.

هوگو - و بهترین وسیله ای که برای مبارزه با این طبقات پیدا کرده اید

این است که آنها را در حکومت با خودتان شریک کنید؟

هودهر - احسنت! امروز بهترین وسیله همین است. (یک لحظه) چقدر به پاکی و منزه بودن خودت علاقمندی پسر جان! چقدر وحشت داری از اینکه دستهایت آلوده بشود. بسیار خوب؛ پاک و منزه بمان! ولی این منزه طلبی به درد چه کسی می خورد و اصلاً چرا تو میان ما آمده ای؟ منزه بودن عقیده ای است که به کار درویشها و کشیشها می خورد و شما روشنفکرها و بورژواهای آنارشیست برای اینکه کاری انجام ندهید، دست به دامان منزه طلبی شده اید. هیچ کاری نکردن، ساکن و ساکت ماندن، دست زیر چانه زدن و دستکش به دست کردن! اما من دستهایم آلوده است. تا آرنج. من دستهایم را توی کثافت و خون فرو کرده ام و تازه بعدش چه؟ خیال می کنی با کمال معصومیت و دور از هر گناهی می شود حکومت کرد؟

هوگو - شاید روزی روشن شود که من از خون ترسی ندارم.

هودهر - عجب! آن وقت دستکشهای آقا، خونی خواهد شد و بسیار هم عالی است. نتیجه کار، تو را به ترس وامی دارد و همین بو، دماغ کوچولوی اشرافی تو را آزار می رساند.

هوگو - باز برگشتیم سر حرف اول: من یک آدم اشرافی ام؛ آدمی ام که هیچوقت گرسنگی نکشیده ام! ولی بدبختانه از نظر شما در عقایدی که برایتان گفتم، من تنها نیستم.

هودهر - تنها نیستی؟ پس لابد قبل از اینکه بیایی اینجا از مذاکرات من چیزهایی می دانسته‌ای؟

هوگو - نه، نه، در حزب حرفهایی درباره شما می زنند و اغلب رفقا موافق شما نیستند و من می توانم قسم بخورم که همه اینجور رفقا از اشراف نیستند.

هودهر - پسر جان سوء تفاهمی رخ داده. این رفقای حزبی را که با سیاست من موافق نیستند من می شناسم و می توانم بگویم که همه شان از نوع من هستند، نه از نوع تو و تو خردت هم به زودی این مطلب را درک می کنی. اگر رفقا مذاکرات مرا تخطئه می کنند، تنها برای این است که خیال می کنند حالا موقعش نیست وگرنه در موارد دیگر خودشان قبل از من دست به آن می زدند؛ ولی تو این مطالب را مربوط به اصول عقاید می دانی.

هوگو - که از اصول عقاید حرف زد؟

هودهر - تو این مطالب را از اصول عقاید نمی دانی؟ خوب، پس همین مطلب باید تو را قانع بکند. اگر ما با نایب السلطنه بسازیم، جنگ تمام می شود و قوای ایل لیر با کمال نجابت دست روی دست می گذارند تا روسها برسند و خلع سلاحشان کنند؛ اما اگر ما مذاکرات را قطع کنیم، نایب السلطنه خودش را از دست رفته می بیند و مثل سگ هار جنگ را ادامه می دهد و صدها هزار نفر جانشان را در این میان از دست می دهند. در این باره چه می گویی؟ (سکوت) هان؟ در این باره چه می گویی؟ می توانی روی صد هزار نفر آدم با یک نوک قلم خط بکشی؟

هوگو - (به زحمت) توی انقلاب که گل پخش نمی کنند. اگر قرار باشد به انقلاب پایند باشیم...

هودهر - خوب چه؟

هوگو - خوب، به درک؟

هودهر - می بینی؟ می بینی که مردم را دوست نداری هوگو؛ تو فقط دلبسته به اصول عقایدی.

هوگو - مردم! من مردم را چرا دوست داشته باشم؟ آیا آنها مرا دوست دارند؟

هودهر - پس چرا آمده‌ای توی حزب؟ اگر آدم مردم را دوست نداشته باشد که نمی تواند به خاطرشان مبارزه کند.

هوگو - من برای این تری حزب آمده‌ام که هدفش درست است و وقتی هم دیدم دیگر هدفش درست نیست، استعفا می دهم؛ اما درباره آمده‌ها؛ آدمهای فعلی مورد علاقه من نیستند. آدمهایی که بعدها می توانیم تربیت کنیم، مورد علاقه منند.

هودهر - اما من آدمها را همانطور که هستند دوست دارم. با تمام کثافتها و با تمام حقه بازیها و بدبهاشان. من صدای آنها را، دستهای گرمشان را و پوست بدنشان را دوست دارم. لخت ترین پوستها را دوست دارم. نگاههای مضطربشان را و مبارزه نومیدانه‌ای را که هرکدامشان در مقابل مرگ و رنج می کنند دوست دارم. از نظر من اینکه در تمام دنیا یک آدم کمتر باشد یا زیادتر، حساب است. قیمتی است؛ اما تو؟ پسر جان تو را خوب می شناسم. تو مخربی. آدمها مورد تفرت هستند؛ چون تو از خودت متفتری. متزه بودن تو درست شبیه مرگ است و انقلابی که تو در مغز می پروری، انقلاب ما نیست. تو نمی خواهی دنیا را تغییر دهی. تو می خواهی دنیا را بترکانی.

هوگو - (برخاسته) هودهر!

هودهر - تقصیر تو هم نیست شماها همه تان شبیه همید. یک روشنفکر نمی تواند یک انقلابی حسابی باشد. روشنفکر درست به درد آدمکشی می خورد.

هوگو - آدمکش، بله!

ژسیکا - هوگو! (خودش را میان آن دو قرار می‌دهد. صدای کلید که در قفل می‌گردد. بعد ژرژ و سلیک وارد می‌شوند.)

صحنه ۴

همانها، سلیک و ژرژ

ژرژ - تو اینجا بی؟ همه جا دنبالت می‌گشتیم.

هوگو - که کلید اتاق مرا به شما داده؟

سلیک - ما کلید همه اتاق‌ها رو داریم. پس نگاهان مخصوص واسه چی

گفته‌اند؟!

ژرژ - (به هودهر) تو ما را حسابی ترسوندی. اول سلیک از خواب

پرید؟ - اوه هودهر نیست. وقتی می‌خواهی بری هواخوری، بهتره مارو

خبر کنی.

هودهر - شما خواب بودید...

سلیک - (عصبانی) خوب اونوقت؟ از کی تا حالا وقتی دلت

می‌خواستی مارو بیدار کنی، نمی‌کردی و ولمون می‌کردی به‌خواهیم؟

هودهر - (خندان) واقعاً من چه‌ام شده بود؟ (یک لحظه) الان با شما

برمی‌گردم. پسر جان قرار ما به فردا ساعت نه. درباره همه این مطالب

حرف می‌زنیم (هوگو جواب نمی‌دهد) به امید دیدار ژسیکا. (خارج

می‌شوند)

صحنه ۵

ژسیکا، هوگو

(سکوت ممتد)

ژسیکا - خوب؟

هوگو - خوب، بودی و شنیدی.

ژسیکا - چه فکری می‌کنی؟

هوگو - می‌خواهی چه فکر بکنم؟ گفته بودم که آدم عجیب غریبی

است.

ژسیکا - هوگو، او حق داشت.

هوگو - ژسیکای عزیز، تو چطور می‌توانی بدانی؟

ژسیکا - و تو کجایش را می‌دانستی؟ جلوی او زیاد نتوانستی شلناق

کنی.

هوگو - عجیب! با من خوب بازی کرد. خیلی دلم می‌خواست

سروکارش یا لویی می‌افتاد. از دست او به این زودها خلاص نمی‌شد.

ژسیکا - شاید هم او را توی جیبش می‌گذاشت.

هوگو - (خندان) ها! لویی؟ تو او را نمی‌شناسی. لویی ممکن نیست

اشتباه بکند.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - برای اینکه، برای اینکه لویی است.

ژسیکا - هوگو! تو برخلاف میل خودت داری حرف می‌زنی. وقتی با

هودهر بحث می‌کردی، من خوب نگاهت می‌کردم؛ متقاعدت کرده بود.

هوگو - متقاعد نکرده. هیچکس نمی‌تواند مرا متقاعد کند که باید به

رفقا دروغ گفت؛ اما اگر هم متقاعد کرده بود، تازه من دلیل تازه‌ای برای

کشتنش پیدا کرده بودم؛ چون خطر این هست که دیگران را هم در این

مورد متقاعد کند. فردا صبح کار را خاتمه می‌دهم.

پرده

ژسیکا - شما همه‌اش عجله دارید...

هوده‌رر - چون کار می‌کنیم.

ژسیکا - کار نمی‌کردید؟ قهوه درست می‌کردید. من هم می‌توانم یک فنجان بخورم؟

هوده‌رر - بله. (یک لحظه) خوب؟

ژسیکا - یک دقیقه به من مهلت بدهید. خیلی مشکل است که آدم با شما حرف بزند. شما منتظر هوگو هستید و او هنوز ریشش را هم شروع نکرده بتراشد.

هوده‌رر - خوب، پنج دقیقه می‌توانم به حرف‌هایت گوش بدهم. این هم قهوه.

ژسیکا - با من حرف بزنید.

هوده‌رر - چه؟

ژسیکا - برای اینکه من حالم سرجا بیاید باهام حرف بزنید.

هوده‌رر - حرفی ندارم برایت بزنم. من اصلاً بلد نیستم با زنها حرف بزنم.

ژسیکا - چرا. خیلی هم خوب بلدید.

هوده‌رر - عجیب؟ (یک لحظه)

ژسیکا - دیشب...

هوده‌رر - خوب؟

ژسیکا - من فهمیدم که حق با شما است.

هوده‌رر - حق؟ آه! (یک لحظه) خیلی از تو متشکرم؛ مرا به خودم امیدوار می‌کنی.

ژسیکا - شما مرا دست انداخته‌اید.

هوده‌رر - آره. (یک لحظه)

ژسیکا - اگر من وارد حزب بشوم، چه کاری بهم رجوع می‌کنند.

مجلس ششم

دفتر کار هوده‌رر

(دو لنگه کسندۀ شده پنجره به سینۀ دیوار گذاشته شده.

خرده‌شیشه‌ها را جارو کرده‌اند. جلوی پنجره یک تکه پارچه که تا

زمین افتاده است به دیوار پونز کرده‌اند.)

صحنه ۱

هوده‌رر بعد ژسیکا

(در آغاز صحنه هوده‌رر جلوی اجاق ایستاده است و چپ‌کشان قهوه

درست می‌کند. در می‌زنند و سلیک سرش را از لابلای در تو می‌کند.)

سلیک - این دختره اومده می‌خواد تو را ببینه.

هوده‌رر - نه.

سلیک - می‌گه خیلی مهمه.

هوده‌رر - خوب، بگو بیاید. (ژسیکا وارد می‌شود و سلیک می‌رود)

خوب؟ (ژسیکا خاموش است.) بیا جلو. (او جلوی در می‌ماند. موهایش

توی صورتش ریخته است.) گمان می‌کنم چیزی می‌خواهی به من

بگویی؟ (او با سر جواب مثبت می‌دهد.) بسیار خوب زود بگو و در رو.

هوده‌ر - اول باید بگذارند واردش بشوی.

ژسیکا - اگر گذاشتند واردش بشوم چه کاری بهم می‌دهند؟

هوده‌ر - من هم همین را از خودم می‌پرسم (یک لحظه) آمدی همین را به من بگویی؟

ژسیکا - نه.

هوده‌ر - خوب؟ چه خبر شده؟ با هوگو دعوایت شده و می‌خواهی بروی؟

ژسیکا - نه. اگر من بروم، شما خیلی غصه‌دار می‌شوید؟

هوده‌ر - خیلی هم خوشحالم می‌شوم. آن وقت تازه می‌توانم راحت کارم را بکنم.

ژسیکا - شما به آنچه که می‌گویید، فکر نمی‌کنید.

هوده‌ر - نه؟

ژسیکا - نه. (یک لحظه) دیشب وقتی وارد شدید، از سر و وضعتان آنقدر تنهایی می‌بارید که نگور.

هوده‌ر - خوب آن وقت؟

ژسیکا - یک مرد تنها چیز خوبی است.

هوده‌ر - اینقدر خوب که فوراً آدم را این هوس برمی‌دارد که برود و باهاش همدم بشود و آن وقت یک مرتبه تنهایی تمام می‌شود؛ اصلاً دنیا را بدجوری ساخته‌اند.

ژسیکا - آه! شما خیلی خوب می‌توانید با من باز هم تنها بمانید. من آدم

مزاحمی نیستم.

هوده‌ر - با تو؟

ژسیکا - مقصودم این نیست (یک لحظه) شما زن هم گرفته‌اید؟

هوده‌ر - آره.

ژسیکا - از حزیها!

هوده‌ر - نه.

ژسیکا - شما که می‌گفتید باید همیشه با زنهای حزبی ازدواج کرد.

هوده‌ر - درست می‌گفتم.

ژسیکا - قشنگ بود؟

هوده‌ر - بستگی داشت به روزهای مختلف و عقاید مختلف.

ژسیکا - من چطور؟ آیا به نظر شما من قشنگم؟

هوده‌ر - مرا دست انداخته‌ای؟

ژسیکا - (خندان) بله.

هوده‌ر - پنج دقیقه‌ات گذشت. یا حرفت را بزنی یا برو.

ژسیکا - اذیتش نمی‌کنید؟

هوده‌ر - که را؟

ژسیکا - هوگو را! دوستش دارید. نیست؟

هوده‌ر - آه! احساسات را بگذاریم کنار! می‌خواهد مرا بکشد، هان؟

همین را می‌خواستی برای من بگویی؟

ژسیکا - اذیتش نکنید.

هوده‌ر - نه اذیتش نمی‌کنم.

ژسیکا - شما... می‌دانستید؟

هوده‌ر - از دیروز تا حالا آره. با چه می‌خواهد مرا بکشد؟

ژسیکا - چطور؟

هوده‌ر - با چه اسلحه‌ای؟ با نارنجک، با هفت تیر، با تبر، با شمشیر یا با

زهر.

ژسیکا - با هفت تیر.

هوده‌ر - پس برای من بهتر.

ژسیکا - امروز صبح که بیاید، هفت تیرش همراهش است.

هوده‌ر - خوب، خوب خوب. تو چرا او را لو می‌دهی؟ باهاش بدی؟

ژسیکا - نه، اما...

هوده‌ر - بسیار خوب؟

ژسیکا - از من کمک می‌خواست.

هوده‌ر - و تو اینجوری داری بهش کمک می‌کنی؟ از تو تعجب

می‌کنم؟

ژسیکا - او دلش نمی‌خواهد شما را بکشد. ابتداً، خیلی هم شما را

دوست دارد. فقط دستور دارد. همچه حرفی را نمی‌زند؛ اما من مطمئنم

که اگر نگذارند این دستور را عملی کند، خیلی هم راضی می‌شود.

هوده‌ر - باید دید.

ژسیکا - حالا شما چه خواهید کرد؟

هوده‌ر - هنوز نمی‌دانم.

ژسیکا - به سلیک بگوید یواش هفت‌تیرش را ازش بگیرد. چیزی جز

همان هفت‌تیر ندارد. اگر ازش بگیرند، دیگر کار تمام است.

هوده‌ر - نه این مطلب تحقیرش می‌کند. نباید مردم را تحقیر کرد. من

باهاش حرف خواهم زد.

ژسیکا - می‌گذارید با هفت‌تیرش بیاید تو؟

هوده‌ر - چرا نگذارم؟ می‌خواهم متقاعدش کنم. فقط پنج دقیقه خطر

هست. نه بیشتر. اگر امروز صبح تیرش را نزنند دیگر هیچ وقت نخواهد زد.

ژسیکا - (ناگهان) من نمی‌خواهم شما را بکشد.

هوده‌ر - خیلی اوقات تلخ می‌شود اگر من خودم را به کشتن بدهم؟

ژسیکا - من؟ خوشحال هم می‌شوم. (در می‌زنند)

سلیک - هوگو است.

هوده‌ر - یک دقیقه صبر کن (سلیک در را می‌بندد). از پنجره در رو.

ژسیکا - نمی‌خواهم شما را تنها بگذارم.

هوده‌ر - اگر بمانی مسلماً خواهد زد. جلوی تو بادش به آسانی

نمی‌خواهد. یا لا بدو. (ژسیکا از پنجره بیرون می‌پرد و پوشش پنجره پشت سر او می‌افتد.) بگو بیاید تو.

صحنه ۲

هوده‌ر، هوگو

(هوگو وارد می‌شود. هوده‌ر تا دم در می‌رود و بعد با هوگو تا پای میز می‌آید. خیلی نزدیک به او می‌ایستد و حرکات او را همانطور که با او حرف می‌زند، مواظب است و آماده است که اگر هوگو خواست هفت‌تیر را به کار برد، مچش را بگیرد.)

هوده‌ر - خوب؟ خوب خوابیدی؟

هوگو - همچه.

هوده‌ر - خیلی خماری.

هوگو - بدجوری.

هوده‌ر - آخرش تصمیم گرفتی؟

هوگو - (از جا می‌پرد) چه تصمیمی؟

هوده‌ر - دیشب می‌گفتی که اگر توانی عقیده مرا تغییر بدهی از پهلویم می‌روی.

هوگو - به همان تصمیم باقی‌ام.

هوده‌ر - بسیار خوب. همین الآن می‌بینیم. تا آن موقع کارمان را بکنیم.

برو بنشین. (هوگو پشت میز کارش می‌نشیند.) کجا بودیم؟

هوگو - (یادداشت‌هایش را می‌خواند) «طبق آمار رسمی عده کارگران

فلاحتی از هشت میلیون و هفتصد و هفتاد و یک هزار در سال ۱۹۰۶ به...»

هوده‌ر - بگو ببینم، می‌دانی که خمپاره دیروز را یک زن انداخته؟

هوگو - زن؟

هوده‌ر - سلیک جاپاش را روی خیابانهای باغ پیدا کرده. تو می‌شناختیش؟

هوگو - چطور ممکن است بشناسمش؟ (یک لحظه سکوت)

هوده‌ر - خیلی عجیب نیست؟

هوگو - خیلی.

هوده‌ر - از قیافه‌ات برمی‌آید که این مطلب را زیاد عجیب نمی‌دانی.

چته؟

هوگو - حال ندارم.

هوده‌ر - می‌خواهی صبح امروز مرخصی بهت بدهم؟

هوگو - نه؛ کارمان را بکنیم.

هوده‌ر - پس از نو جمله را بخوان. (هوگو یادداشت را پیش می‌کشد و

شروع می‌کند به خواندن)

هوگو - «طبق آمار رسمی... (هوده‌ر دست می‌گذارد به خنده. هوگو

ناگهان سر برمی‌دارد.)

هوده‌ر - می‌دانی چرا نشانش به خطا رفته؟ من حتم دارم که وقتی

خمپاره را انداخته، چشمهایش را بسته بوده.

هوگو - (بی‌اعتنا) چرا؟

هوده‌ر - به علت صدا. چشمهایش را بسته که صدایش را نشنود. تو

هر جور دلت می‌خواهد تغییر کن. این وروجکها همه‌شان از صدا

می‌ترسند. اگر این ترس نبود، آدمکشهای خوبی از آب درمی‌آمدند.

می‌دانی آدمهای لجوجی‌اند. افکار و عقاید را ساخته و پرداخته قبول

می‌کنند و بعد مثل خدا بهش ایمان پیدا می‌کنند؛ اما برای ما مردها جور

دیگری است. برای ما تیرانداختن به یک آدم روی اصول عقاید زیاد آسان

نیست؛ چون ما خودمان اینجور عقاید را می‌سازیم و از دست‌پخت

خودمان خوب سرد می‌آوریم. ما مردها، هیچوقت اطمینان نداریم که

حتماً حق با ما باشد؛ اما تو؟ یعنی مطمئنی که حق با تو است؟

هوگو - مطمئن.

هوده‌ر - به هر صورت، تو نمی‌توانی آدمکش خوبی بشوی. آدم‌کشی

یک استعداد فطری است.

هوگو - اگر حزب دستور بدهد، هر آدمی می‌تواند آدمکش بشود.

هوده‌ر - اگر حزب به تو دستور بدهد که روی یک طناب نازک

برق‌صی، خیال می‌کنی می‌توانی این کار را بکنی؟ آدم فطرتاً قاتل

درمی‌آید؛ ولی تو چون خیلی فکر می‌کنی، نمی‌توانی این کاره باشی.

هوگو - اگر تصمیم گرفته باشم، می‌توانم.

هوده‌ر - پس لابد می‌توانی با خونسردی تیری توی پیشانی من بزنی و

مرا بکشی. چون در مورد سیاست با تو هم عقیده نیستم.

هوگو - بله اگر در این کار تصمیم گرفته باشم، یا اگر حزب دستور داده

باشد.

هوده‌ر - از تو خیلی تعجب می‌کنم. (هوگو می‌خواهد دستش را توی

جیبش کند ولی هوده‌ر دست او را می‌گیرد و به‌آهستگی آن را روی میز

می‌گذارد.) فرض کن که این دست هفت تیری را گرفته باشد و این انگشت

روی ماشه باشد...

هوگو - دستم را ول کنید.

هوده‌ر - (بی‌اینکه آن را رها کند) فرض کن که من جلوی تو ایستاده

باشم، همانطور که حالا هستم و تو مرا هدف قرار داده باشی...

هوگو - ولم کنید کارمان را بکنیم.

هوده‌ر - آن وقت نگاه می‌کنی و در لحظه تیرانداختن این فکر به کله‌ات

می‌زند که: «اگر حق با او باشد؟ حسابش را کرده‌ای؟»

هوگو - همچه فکریایی نخواهم کرد. به هیچ چیز دیگری جز به کشتن

فکر نخواهم کرد.

هودهر - چرا فکر خواهی کرد. یک آدم روشنفکر باید فکر بکند. حتی قبل از فشار آوردن روی ماشه، تو تمام نتایج ممکن عمل خودت را جلوی روی خودت می آوری: تمام اعمال یک عمر به هدر رفته را، سیاستی را که به باد داده شده، اینکه هیچکس نیست جای مرا بگیرد، اینکه شاید هم حزب برای ابد از به دست آوردن قدرت حکومت محروم بشود...

هوگو - بهتان گفتم که هیچ این فکرهارو نمی کنم.

هودهر - تو نمی توانی جلوی خودت را بگیری و فکر نکنی. این بهتر هم هست. چون اینچور که تو ساخته شده ای اگر قبلاً درباره کاری که می کنی فکر نکرده باشی، بعداً در بقیه عمرت وقت نمی کنی درباره اش فکر کنی. (یک لحظه) شما همه تان در بازی کردن رل آدمکشها چه شدتی به خرج می دهید؟ آدمکشها آدمهایی هستند که قوه تخیل ندارند؛ زیاد برایشان فرق نمی کند که کسی را از زندگی محروم کنند؛ چون هیچ تصویری، هیچ تخیلی درباره زندگی ندارند. من آدمهایی را که از مرگ دیگران می ترسند، ترجیح می دهم؛ چون همین دلیل آن است که اینچور آدمها بلدند زندگی کنند.

هوگو - من برای زندگی کردن ساخته نشده ام. من نمی دانم زندگی چیست و احتیاجی ندارم که بدانم؛ من آدم زیادی ام. برای من جایی وجود ندارد. مزاحم دیگران هستم. هیچکس مرا دوست ندارد و هیچکس بهم اعتماد نمی کند.

هودهر - ولی من به تو اعتماد دارم.

هوگو - شما؟

هودهر - مسلماً. تو پسر بچه ای هستی که برای رسیدن به سن مردی خیلی به درد سر افتاده ای و اگر کسی این عبور را برای تو آسان بکند، مرد حسابی و قابل قبولی می شوی. اگر از دست خمپاره ها و بمبهای اینها خلاص شدم، تو را پیش خودم نگه می دارم و کمکت می کنم.

هوگو - چرا این چیزها را به من می گویند؟ چرا امروز این چیزها را می گویند؟

هودهر - (دست او را رها می کند) فقط برای اینکه بهت بفهمانم که اگر آدم متخصص نباشد، نمی تواند همین جوری با خون سردی کسی را هدف گلوله قرار بدهد.

هوگو - اگر من تصمیمش را گرفته باشم، باید بتوانم انجامش بدهم. (و مثل اینکه با نومی می خواهد چیزی را به خودش تلقین کند) من باید بتوانم انجامش بدهم.

هودهر - یعنی می توانی وقتی من توی چشمهایت نگاه می کنم مرا بکشی؟ (به یکدیگر می نگرند. هودهر از میز دور می شود و یک قدم عقب می گذارد) آدمکشهای حقیقی حتی به آنچه در فکر مردم می گذرد هم توجهی نمی کنند. تو خودت می دانی، می توانی تحمل افکاری را بکنی که وقتی من بینم هدف تو قرار گرفته ام، توی کله ام دور می زنی؟ (یک لحظه همینطور به او می نگرد) قهوه می خواهی؟ (هوگو جواب نمی دهد.) حاضر است. الان یک فنجان بهت می دهم. (به هوگو پشت می کند و قهوه را توی فنجان می ریزد، هوگو برمی خیزد و دستش را در جیبی می کند که هفت تیر توی آن است. پیدا است که با خودش در جدال است. پس از لحظه ای هودهر برمی گردد و به آرامی به طرف هوگو می آید و فنجان پر قهوه را برایش می آورد و به او می دهد.) بگیر (هوگو فنجان را می گیرد) حالا هفت تیر را بده من. بالا بده؛ دیدی که بهت فرصت هم دادم و تو از فرصت استفاده نکردی. (دستش را توی جیب هوگو می کند و هفت تیر را بیرون می آورد.) اِه: اینکه مثل اسباب بازی است!

(به طرف میز خود می رود و هفت تیر را روی آن پرتاب می کند.)

هوگو - من از شما متنفرم. (هودهر به طرف او برمی گردد)

هودهر - نه. تو از من متنفر نیستی؛ چه دلیلی برای متنفر بودن از من

داری!

هوگو - لابد شما مرا یک لش ترسو می دانید.

هودهر - برای چه؟ تو آدمکشی بلد نیستی؛ ولی این دلیل نمی شود که مردن را هم بلد نباشی. برعکس.

هوگو - انگشتم روی ماشه بود.

هودهر - می دانم.

هوگو - و من... (حرکتی حاکی از ناتوانی)

هودهر - ناه برایت گفتم که خیلی سخت تر از آن است که آدم خیال می کند.

هوگو - می دانستم که با وجود این، پشتتان را به من می کنید؛ برای این بود که...

هودهر - او! به هر صورت...

هوگو - من خائن نیستم!

هودهر - که از خیانت با تو حرف زده؟ خیانت هم یک کار فطری است.

هوگو - رفقا خیال خواهند کرد که من خائن هستم؛ چون مأموریتی را که بهم داده اند انجام ندادم.

هودهر - رفقا که باشند؟ (سکوت) لویی تو را فرستاده؟ (سکوت) نمی خواهی چیزی بگویی؟ بسیار خوب. تمام شد (یک لحظه) گوش کن.

حالا سرنوشت تو یا من آمیخته شده. از دیروز به این طرف تکخالهایی به دست من آمده که سعی خواهیم کرد به وسیله آنها جان دو تنایمان را نجات بدهم. فردا خواهیم رفت شهر و با لویی حرف خواهیم زد. آدم

قرصی است؛ اما من هم قرصم. اینطوری با رفقا کنار خواهیم آمد. مسأله مشکل تر این است که تو بتوانی با خودت کنار بیایی.

هوگو - مشکل؟ خیلی زود حل خواهد شد. فقط باید هفت تیر را به من

برگردانید.

هودهر - نه.

هوگو - اینکه من گلوله ای به خودم بزنم، چه آزاری به شما می تواند برساند؟ من دشمن شما هستم.

هودهر - اولاً دشمن من نیستی. ثانیاً می توانی باز هم کاری انجام بدهی.

هوگو - خودتان هم می دانید که من دیگر از دست رفته ام.

هودهر - چه حرفها! تو می خواهستی به خودت ثابت کنی که قادر به عمل هستی و به این دلیل راههای دشوار را انتخاب کرده بودی. مثل کسانی که می خواهند خودشان را لایق بهشت بکنند. این خصوصیت سن تو است؛ حالا موفق نشده ای. خوب بعد چه! اصلاً چیزی وجود ندارد که لازم به اثبات باشد. می دانی؟ انقلاب، مسأله لیاقت نیست. مسأله نتیجه بودن است و بهشتی هم در کار نیست و باید آدم کاری را بکند که برای آن آفریده شده و چه بهتر که آسان هم باشد. بهترین کار آن نیست که بیش از هرکاری آدم را به زحمت بیندازد؛ آن است که بیش از هرکاری آدم در آن موفق بشود.

هوگو - من استعداد هیچ کاری را ندارم.

هودهر - نوشتن! کلمات! همه اش کلمات!

هودهر - پس چه؟ باید موفق شد. روزنامه نویس خوب بودن خیلی بهتر از آدمکش بد بودن است.

هوگو - (مشکوک ولی با نوعی اعتماد) هودهر! وقتی شما به سن من بودید...

هودهر - خوب؟

هوگو - اگر به جای من بودید چه می کردید؟

هودهر - من؟ می زدم؛ اما دلیل این نمی شود که کار خوبی انجام

می‌دادم و بعد هم ما دوتا یک‌جور آدم نیستیم.

هوگو - دلم می‌خواست مثل شما بودم. لابد آدمی مثل شما توی پوست خودش است.

هودهر - همچه خیال می‌کنی؟ (سخته کوتاه) یک‌روز از خودم برایت حرف خواهم زد.

هوگو - یک روز؟ (یک لحظه) هودهر، تیر من به خطا رفت. حالا دیگر می‌دانم که نمی‌توانم هیچوقت شما را با تیر بزنم. چون... چون به شما علاقه دارم؛ اما نباید اشتباه بکنید. درباره آنچه که دیشب بحث کردیم من هرگز با شما موافق نمی‌شوم. من هیچوقت آدمی از نوع شما نمی‌شوم و نمی‌خواهم که شما از من دفاع کنید؛ نه فردا، نه هیچوقت دیگر.

هودهر - هر جور میلت است.

هوگو - فعلاً اجازه بدهید بروم. می‌خواهم درباره همه این قضایا فکر کنم.

هودهر - قسم می‌خورم که تا برگردی حماقتی ازت سرزنند؟

هوگو - اگر میلت باشد.

هودهر - پس برو. برو هوایی بخور و هر وقت توانستی برگرد و فراموش نکن که منشی من هستی. تا وقتی که تو مرا با تیر زده‌ای و من هم تو را از خدمت اخراج نکرده‌ام، برایم کار خواهی کرد.

هودهر - (به طرف در می‌رود) سلیک! (هوگو بیرون می‌رود)

سلیک - هان؟

هودهر - این پسر کمی غصه داره. از دور مواظبش باشید و اگر لازم شد، نگذارید خودش را ازین ببرد؛ اما خیلی به آرامی و اگر خواست برگردد اینجا به عذر اینکه باید قبلاً اطلاع داد، جلویش را نگیرید؛ بگذارید هرجوری دلش می‌خواهد بیاید و برود. نباید هم عصبانیش بکنید. (در را می‌بندد. به طرف میزی که اجاقی روی آن است برمی‌گردد و

یک فنجان قهوه می‌ریزد. ژسیکا پرده جلوی پنجره را کنار می‌زند و ظاهر می‌شود.)

صحنه ۳

ژسیکا - هودهر

هودهر - باز تو آمدی، اجل معلق؟ چه می‌خواهی؟
ژسیکا - روزی هره پنجره نشسته بودم و همه را شنیدم.

هودهر - بعد؟

ژسیکا - ترسیدم.

هودهر - باید می‌رفتی.

ژسیکا - نمی‌توانستم شما را تنها بگذارم.

هودهر - کمک مهمی نمی‌توانستی بکنی.

ژسیکا - می‌دانم (یک لحظه) شاید می‌توانستم خودم را جلو بیندازم و به جای شما تیر بخورم.

هودهر - چقدر از کارهای عجیب و غریب خوشت می‌آید.

ژسیکا - شما هم.

هودهر - چه؟

ژسیکا - شما هم از کارهای عجیب و غریب خوشتان می‌آید. برای اینکه او را تحقیر نکرده باشید، جان خودتان را به خطر انداختید.

هودهر - اگر آدم بخواهد قیمت جانش را بداند، باید گاه‌گاه به خطر بیندازدش.

ژسیکا - شما بهش پیشنهاد کمک کردید و او قبول نکرد و شما نوید نشدید و همچو برمی‌آمد که دوستش هم دارید.

هودهر - بعد؟

ژسیکا - هیچی. اینطوری بود. همین. (به یکدیگر می نگرند)
 هودهر - برو! (او حرکت نمی کند) ژسیکا من عادت ندارم چیزی را که بهم می دهند رد کنم و الآن هم شش ماه است که به زن نزدیک نشده ام. هنوز وقت هست که بروی؟ اما اگر پنج دقیقه بگذرد، دیگر خیلی دیر شده. می شنوی چه می گویم؟ (او تکان نمی خورد) این پسره در این دنیا هیچکس را غیر از تو ندارد و بدترین حماقتها را هم به جان می خورد. احتیاج به کسی دارد که او را دلگرم نگاهدارد.

ژسیکا - شما، شما می توانید دلگرمش کنید؟ من نمی توانم. ما همدیگر را فقط اذیت می کنیم.

هودهر - شما همدیگر را دوست دارید.

ژسیکا - نه. ما درست مثل همیم (یک لحظه).

هودهر - کی آمد؟

ژسیکا - چه؟

هودهر - همین چیزها که به کلمات آمد.

ژسیکا - نمی دانم. دیروز وقتی شما مرا نگاه کردید و از قیافه تان برمی آمد که خیلی تنها هستید، به فکر آمد.

هودهر - اگر می دانستم.

ژسیکا - نیامده بودید؟

هودهر - من... (به او می نگرد و شانسهایش را بالا می اندازد. یک لحظه) ولی خدایا اگر تو این خیالها را در سر داشتی، سلیک و لئون بودند که سرگرمت کنند. چرا مرا انتخاب کردی؟

ژسیکا - من خیلی به کلهام نزده و کسی را هم انتخاب نکردم. احتیاجی به انتخاب کردن نداشتم.

هودهر - حوصله ام را سر بردی. (یک لحظه) پس منتظر چه هستی؟ وقت این را ندارم که با تو حرام کنم. این را هم نمی خواهم که تو را روی

این تخت بیندازم و بعد ولت کنم.

ژسیکا - تصمیم بگیرند.

هودهر - ولی تو باید بدانی که...

ژسیکا - من هیچ چیز نمی دانم. من نه دخترم نه زن من در یک رویا زندگی کرده ام. وقتی کسی بغلم می کرد، دلم می خراست بخندم! اما فعلاً که جلوی شما ایستاده ام، به نظرم می رسد که تازه از خواب بیدار شده ام و تازه صبح شده. شما حقیقی هستید. یک مرد حقیقی با گوشت و استخوان. راستی از شما می ترسم و خیال می کنم که راستی هم شما را دوست دارم. هر کاری که می خواهید با من بکنید. هر چه که باشد، شما را هیچ سرزنش نمی کنم.

هودهر - وقتی بغلت می کنند، دلت می خواهد بخندی؟ (ژسیکا که ناراحت شده است، سرش را پایین می آورد) هان؟
 ژسیکا - بله.

هودهر - پس سردمزاجی؟

ژسیکا - مردها اینجور می گویند.

هودهر - و خودت چه خیال می کنی؟

ژسیکا - نمی دانم.

هودهر - ببینیم (او را در آغوش می گیرد) بسیار خوب؟

ژسیکا - حالا دیجر میل ندارم بخندم. (در باز می شود. هوگو وارد می شود.)

صحنه ۴

هودهر، هوگو، ژسیکا

هوگو - پس این بود؟

هودهر - هوگو...

هوگو - بس است. (یک لحظه) پس برای این بود که مرا دک کردید. از خودم می پرسیدم چرا مرا نکشت یا چرا نداد آدمهایش مرا بیرون کنند. به خودم می گفتم غیرممکن است که او اینقدر دیوانه یا اینقدر با گذشت باشد؛ اما حالا همه چیز روشن شد. به علت زن من بوده. چه بهتر.

ژسیکا - گوش کن...

هوگو - ول کن دیگر، ژسیکا. ول کن تمام بشود. من از تو اوقاتم تلخ نیست. - سرد هم نیستم؛ اما همدیگر را هیچوقت دوست نداشته ایم؛ ولی او باید مرا خوب به دام خودش انداخته باشد. «کمکت خواهم کرد. تو را به سن مردها خواهم رساند» چقدر احمق بودم! اصلاً به ریش من می خندد.

هودهر - هوگو می خواهی برایت قسم بخورم که...

هوگو - لازم به عذرخواهی نیست. من برعکس از شما متشکرم که اقلاباً یکبار افتخار ملاحظه ناراحتی خودتان را به من دادید و بعد... و بعد... (به طرف میز می پرد و هفت تیر را برمی دارد و رو به هودهر نشانه می رود) و بعد هم شما آخرش مرا راحت کردید.

ژسیکا - (فریاد زنان) هوگو!

هوگو - می بینید هودهر، دارم توی چشمهایتان نگاه می کنم و نشانه می روم و دستهایم هم نمی لرزد و به خودم می گویم گور پدر آنچه در فکر شما می گذرد.

هودهر - صبر کن پسر جان! حماقت نکن. آن هم به خاطر یک زن! (هوگو سه بار تیر را خالی می کند. ژسیکا شروع می کند به فریادزدن.

سلیک و ژرژ به عجله وارد اتاق می شوند.)

هودهر - احمق! کار را حسابی خراب کردی.

سلیک - پیشرف؟ (هفت تیرش را از دستش بیرون می کشد)

هودهر - کآریش نداشته باشید (توی یک صندلی راحتی می افتد) از روی حسادت مرا زد.

سلیک - یعنی چه؟

هودهر - من داشتم با این دختره می خوابیدم. (یک لحظه) آخ! که خیلی پست بود. (می میرد)

کاری را بکنی آیا خواهی کرد؟

هوگو - مگر من تنها آن کار را کردم؟ من نبودم که آدم کشتم. اتفاق بود. اگر در را دو دقیقه زودتر یا دو دقیقه دیرتر باز کرده بودم، اینطور توی بغل زخم غافلگیرش نکرده بودم و ناچار تیر هم نینداخته بودم. (یک لحظه) من داشتم می‌رفتم بهلریش که بهش بگویم کمکش را خواهم پذیرفت. اولگا - خوب.

هوگو - درست مثل وقایعی که در داستانهای جنایی بازاری می‌گذرد. اتفاق سه تا تیر انداخت. وقتی اتفاق در کار باشد، جمله‌ها را باید با «اگر» شروع کرد. «اگر یک کمی بیشتر جلوی درختهای بلوط ایستاده بودم، اگر تا ته باغ رفته بودم، اگر دوباره توی خانه بیلاقی وارد شده بودم...» اما من؟ در این قضایا من چه عملی انجام داده‌ام؟ عمل من درست یک آدمکشی بدون آدمکش است. قتل بدون قاتل. (یک لحظه) توی زندان که بودم، غالباً از خودم می‌پرسیدم اگر اولگا اینجا بود به من چه می‌گفت؟ می‌خواهد من چه فکرها بکنم؟

اولگا - (به خشکی) خوب بعد؟

هوگو - خیلی خوب یادم است به من چه‌ها گفتم. در زندان به من گفتم: «قضایا را ساده بگیر هوگو. رفقا به دلایل و محرکهای تو در این قضیه می‌بخندند. ما از تو خواسته بودیم این مرد را بکشی و تو هم کشتی. نتیجه کار حساب است» من... من قضایا را ساده نمی‌گیرم اولگا. من نمی‌توانم این قتل را از محرکهایش جدا کنم. اولگا - این‌طور هم بهتر است.

هوگو - چطور این را بهتر می‌دانی؟ تو خودت هستی اولگا که این حرف را می‌زنی؟ همان تویی که همیشه به من می‌گفتی... اولگا - برایت توضیح خواهم داد. ساعت چند است؟ هوگو - (به ساعت مچی‌اش می‌نگرد) بیست دقیقه به نصف شب.

مجلس هفتم

اتاق اولگا

تنها صحنه

(اول صدای آنها در تاریکی به گوش می‌رسد و بعد کم‌کم صحنه روشن می‌شود.)

اولگا - واقعاً درست است! واقعاً تو او را به علت ژسیکا کشتی؟

هوگو - من... من برای این کشتمش که در را باز کردم. من همین را می‌دانم. اگر آن در را باز نکرده بودم... او آنجا بود؛ ژسیکا را توی بغل گرفته بود و قرمزی لب ژسیکا روی چانه‌اش را رنگ کرده بود. قیافه عوامانه‌ای به خودش گرفته بود. من از مدت‌ها پیش در این غمتامه، زندگی می‌کردم. برای گناه کردن این غمتامه بود که تیر را انداختم.

اولگا - واقعاً حسودی‌ات نشده بود؟

هوگو - حسودی؟ شاید؛ ولی نه نسبت به ژسیکا.

اولگا - درست به من نگاه کن و صمیمانه جواب بده. چون آنچه را می‌خواهم از تو پرسم، خیلی اهمیت دارد. به کاری که کرده‌ای فخر می‌کنی یا نه؟ آن را حق خودت می‌دانی یا نه؟ اگر قرار باشد دوباره چنین

اولگا - خوب هنوز وقت داریم. چه می‌گفتی؟ می‌گفتی که خودت از آن کار خودت سر در نیاورده‌ای.

هوگو - اغلب گمان می‌کنم که خیلی هم خوب می‌فهممش. این سند و قچه‌ای است که هر کلیدی بازش می‌کند. مثلاً اگر دلم بخواهد خیلی هم خوب می‌توانم به خودم بگویم به علت عقاید سیاسی او را کشته‌ام و به علت ترسی که مرا گرفته بود و باز کردن در و دیدن آن واقعه، فقط یک محرک کوچک بود که عمل را برای من آسان کرد.

اولگا - (با اضطراب به او می‌نگردد) گمان می‌کنی هوگو! واقعاً گمان می‌کنی که دلایل حسابی برای کشتنش داشته‌ای؟

هوگو - اولگا، من حالا دیگر همه چیز را باور می‌کنم. گاهی به خودم می‌گویم شاید واقعاً کشته باشمش.

اولگا - واقعاً؟

هوگو - اگر همه اینها دلقک‌بازی باشد؟

اولگا - تو واقعاً روی ماشه فشار آورده‌ای؟

هوگو - بله. انگشتم را هم واقعاً خم کرده‌ام. بازی‌کنهای تأثر هم واقعاً انگشتشان را تکان می‌دهند. منتهی روی هفت تیرهای چوبی. بین، نگاه کن من انگشتم را تکان می‌دهم؛ به تو نشانه می‌روم. (او را با دست راست با انگشت سیب‌خیم شده، نشانه می‌رود) همین جور بود. شاید من بودم که واقعی نبودم. شاید فقط گلوله وجود خارجی داشت. چرا می‌خندی؟

اولگا - چون تو خیلی از مشکلات را برای من آسان می‌کنی.

هوگو - من خیلی خردم را جوان حس می‌کردم. می‌خواستم جنایتی را مثل سنگی به گردنم بیاوریم و از این می‌ترسیدم که مبادا خیلی سنگین باشد و نشود تحملش کرد و چه اشتباهی می‌کردم! برعکس خیلی هم سبک بود. وحشتناک سبک بود. هیچ سنگینی نداشت. به من نگاه کن، حالا پیر شده‌ام. دو سال تمام توی زندان گذرانده‌ام. از ژسیکا جدا شده‌ام

و این زندگی احمقانه پر از تردید را ادامه خواهم داد تا رفقاً تصمیم بگیرند که خلاصم کنند. همه اینها ناشی از جنایت من است، دیگر، نه؟ و با وجود اینها جنایت من هیچ سنگینی ندارد، هیچ حسش نمی‌کنم. نه به گردنم، نه بر دوشهایم و نه در قلبم. سرنوشت من شده، می‌فهمی؟ به زندگی من از خارج حکومت می‌کند؛ اما من نه می‌توانم بینمش و نه می‌توانم لمسش کنم. مال من نیست. مرضی است که آدم را می‌کشد بی‌اینکه ذره‌ای درد داشته باشد؛ ولی کجا است؟ اصلاً وجود دارد؟ و با همه اینها من تیر را انداختم. در باز شده بود... هودهر را دوست داشتم اولگا. جوروی او را دوست می‌داشتم که تا به حال هیچکس را در دنیا دوست نداشته‌ام. دوست داشتم بینمش و به حرفهایش گوش کنم. دستهایش را و قیافه‌اش را دوست داشتم. وقتی با او بودم، همه خشمها و غضبهایم فرو می‌نشست. جنایت من نیست که مرا می‌کشد. مرگ او است که آخرش مرا خواهد کشت. (یک لحظه) عاقبت هم همین. هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده. هیچ. فقط من ده روز در بیلاق گذرانده‌ام و دوسال در زندان. تغییری هم نکرده‌ام مثل همیشه پرچانه هستم. آدمکشها لابد باید نشانه‌ای هم با خودشان داشته باشند. مثلاً گل سرخی روی یخه‌شان. (یک لحظه) خوب. بعد؟ نتیجه؟

اولگا - تو به زودی وارد حزب می‌شوی.

هوگو - خوب.

اولگا - نصف شب لویی و شارل باید بیایند و تو را بکشند. من در را به رویشان باز نخواهم کرد. بهشان خواهم گفت که تو علاج‌پذیر هستی.

هوگو - (می‌خندد) علاج‌پذیر! چه کلمه مسخره‌ای! این را به امراض می‌گویند، نیست؟

اولگا - موافقی؟

هوگو - چرا ناپسندم؟

اولگا - و فردا دستوره‌های جدیدی به تو خواهند داد.

هوگو - بسیار خوب.

اولگا - آه! (خودش را روی یک صندلی می‌افکند)

هوگو - چت شد؟

اولگا - راضی‌ام. (یک لحظه) تو سه ساعت حرف زدی و من تمام وقت

ترس داشتم.

هوگو - ترس از چه؟

اولگا - از اینکه مجبور بشم بهشان بگویم؟ هان فعلاً وضع خوب

است. تر به میان ما برخواهی گشت و دبایان کارهای مردانه خواهی رفت.

هوگو - تو باز هم مثل سابق مرا کمک خواهی کرد؟

اولگا - آره. کمکت می‌کنم.

هوگو - اولگا من از تو خوشم می‌آید. تو همان‌که بودی هستی.

همان‌طور پاک، همان‌طور خالص. تو پاکی را به من یاد داده‌ای.

اولگا - من پیر شده‌ام.

هوگو - نه. (دست او را می‌گیرد).

اولگا - هر روز به فکر تو بودم.

هوگو - بگو ببینم اولگا!

اولگا - چه را؟

هوگو - بسته‌ها مال تو نبود؟

اولگا - کدام بسته‌ها؟

هوگو - بسته‌های شوکولات.

اولگا - نه. مال من نبود؛ اما می‌دانستم که رفقا می‌خواهند بفروستند.

هوگو - و تو می‌گذاشتی که بفروستند.

اولگا - آره.

هوگو - ولی تو خودت در دل چه فکر می‌کردی؟

اولگا - (موهایش را نشان می‌دهد) نگاه کن.

هوگو - چیست؟ موهایت سفید شده؟

اولگا - همه اینها یک‌شبه اینطور شده. تو دیگر مرا نباید ترک کنی و اگر

صوارد سختی پیش آمد، با همدیگر تحملش خواهیم کرد.

هوگو - (خندان) راسکولنیکوف. یادت است؟

اولگا - راسکولنیکوف؟

هوگو - این اسمی بود که تو در تشکیلات مخفی برای من انتخاب کرده

بودی. آه اولگا! پس دیگر یادت نیست.

اولگا - چرا یادم آمد.

هوگو - من باز هم همان اسم را می‌پذیرم.

اولگا - نه.

هوگو - چرا؟ خیلی دوستش داشتم. تو می‌گفتی که خیلی خوب به من

می‌آید.

اولگا - با این اسم تو خیلی معروف شده‌ای.

هوگو - معروف؟ پهلوی کیها؟

اولگا - (ناگهان و آهسته) ساعت چیست؟

هوگو - پنج دقیقه کم.

اولگا - گزش کن هوگو و حرفم را قطع نکن. هنوز چند چیز را باید

برای تو بگویم. تقریباً چیزی نیست. نباید زیاد برایش اهمیت قایل بشوی.

شاید اول خیلی تعجب کنی؛ ولی کم‌کم خواهی فهمید.

هوگو - خوب؟

اولگا - من... من از آنچه درباره‌ی کار خودت به من گفتی، خیلی

خوشحالم؛ چون اگر به کاری که کرده‌ای خیلی مفتخر بودی و یا اقل از آن

راضی بودی، این مطلبی که برایت می‌گویم خیلی برایت سخت تمام

می‌شد.

هوگو - سخت! چه چیز سخت تمام می‌شد؟

اولگا - فراموش کردن آن کار.

هوگو - فراموش کردنش؟ ولی اولگا...

اولگا - تو باید این مطلب را فراموش کنی. من چیز مهمی از تو نمی‌خواهم. تو خودت هم گفتی که نه می‌دانی چه کار کرده‌ای و نه برای چه کرده‌ای. حتی مطمئن هم نیستی که هودهر را کشته باشی. بسیار خوب، توی راه افتاده‌ای؛ فقط باید کمی هم دورتر رفت. همین. فراموشش کن. یک کابوس بود. حتی با من هم دیگر از این مطلب حرفی نزن. آن آدمی که هودهر را کشت دیگر مرده. اسمش راسکولنیکوف بود. با شوکولاتهای شربت‌دار مسموم شد و مرد (به موهایش دست می‌کشید). من برای تو اسم دیگری انتخاب نخواهم کرد.

هوگو - چه شده اولگا؟ شماها مگر چه کرده‌اید؟

اولگا - حزب سیاستش را تغییر داده (هوگو نگاهش را به او می‌دوزد) اینطوری به من نگاه نکن. سعی کن بفهمی. وقتی ما تو را پهلوی هودهر فرستادیم، ارتباطمان را با اتحاد جماهیر شوروی از دست داده بردیم و می‌بایست به‌تنهایی راهمان را انتخاب کنیم. اینطور نگاهم نکن هوگو! اینطور نگاهم نکن می‌گویم!

هوگو - خوب بعد؟

اولگا - بعد ارتباط برقرار شد. زمستان گذشته، اتحاد جماهیر شوروی اطلاع داد که به‌علت دلایل کاملاً نظامی می‌خواهد ما با فرماندار نزدیک بشویم.

هوگو - و شما... شما هم اطاعت کردید؟

اولگا - البته. یک کمیته مخفی شش‌نفره درست کردیم که آدمهای حکومت و حزب پان‌تاگون هم در آن شرکت می‌کنند.

هوگو - با شش عضو و سه عضو از شما است؟

اولگا - آره تو از کجا می‌دانستی؟

هوگو - همینطوری به کله‌ام زد. ادامه بده.

اولگا - از آن به بعد، نترات قشون، زیاد در عملیات دخالت نکردند؛ اما ما تقریباً جان صد هزار آدم را خریده‌ایم. فقط آلمانها فوراً تمام مملکت را اشغال کرده‌اند.

هوگو - بسیار خوب. من فکر می‌کردم شورویها این مطلب را هم بهتان حالی کرده باشند. که نمی‌خواهند حکومت را تنها به دست حزب پرولناریا بدهند. چون میانشان با متفقین در این باره در دسرهایی ممکن است ایجاد بشود و بعد هم ممکن است مردم مملکت، شما را با یک شورش جارو کنند...

اولگا - ولی...

هوگو - همچو به نظرم می‌رسد که این حرفها را یکبار دیگر شنیده‌ام. پس هودهر؟

اولگا - کوشش او بی‌موقع بود. هنوز وقتش نرسیده بود و او هم آدمی نبود که بتواند این سیاست را دنبال کند.

هوگو - و ناچار باید کشته می‌شد. خیلی روشن است؛ اما من فکر می‌کنم که شما خاطره او را تیره کرده‌اید.

اولگا - این کار لازم بود.

هوگو - ناچار در پایان جنگ، مجسمه‌ها از او خواهند ساخت و در تمام شهرهای ما کوجه‌هایی به اسم او خواهد شد و در کتابهای تاریخ اسمش را با آب و تاب خواهند آورد. از این مطلب به خاطر او خیلی خوشحالم؛ اما قاتل او چه کسی بوده؟ یکی از مزدورهای آلمان!

اولگا - هوگو...

هوگو - جواب بده.

اولگا - رفا می‌دانستند که تو از مایی. هرگز خیال نخواهند کرد که

جنایت از روی احساسات بوده. تازه تا آنجا که می توانستیم، برایشان توضیح داده ایم.

هوگو - آنوقت شما به رفقاتان دروغ گفته اید.

اولگا - دروغ؟ نه! ولی ما... ما در حال جنگیم هوگو. نمی شود همه حقایق را به یک یک سربازها گفت (هوگو می زند زیر خنده).

اولگا - بچت شده؟ هوگو! هوگو! (هوگو که از زور خنده اشک به چشمهایش آمده، توی صندلی راحتی می افتد).

هوگو - تمام چیزهایی که او می گفت؛ تمام حرفهایی که او می زد؛ چه مسخره است.

اولگا - هوگو!

هوگو - صبر کن اولگا. بگذار ببخندم. الآن ده سال است که اینطور به شدت نخندیده ام. جنایت من یک جنایت عذاب آور است. هیچکس دلش نمی خواهد آن را مرتکب شده باشد. من نمی دانم چرا این جنایت را کرده ام و شما خودتان هم نمی دانید باهاش چه بکنید. (به او می نگرد) همه تان سر و ته یک کرباسید.

اولگا - هوگو خواهش می کنم...

هوگو - درست مثل هم. هودرر، لویی، تو، همه تان از یک قماشید. از قماش حسابی. از قماش آدمهای قرص. از قماش آدمهای فاتح. از قماش رهبرهای حزب. فقط من هستم که در را عوضی زده ام.

اولگا - هوگو تو هودرر را دوست داشتی.

هوگو - گمان می کنم هیچوقت به اندازه ای که حالا دوستش دارم، دوستش نداشته ام.

اولگا - پس باید به ما کمک کنی تا راه او را تعقیب کنیم. (به او می نگرد و عقب می نشیند) هوگو!

هوگو - (به آرامی) ترس اولگا کاریت نمی کنم. فقط باید ساکت بشوی.

یک دقیقه، فقط یک دقیقه، تا من بتوانم ترتیبی به افکار خردم بدهم. خوب. پس علاج پذیرم. بسیار عالی! ولی تنهای تنها کاملاً لخت و بی بار و تبدیل و به شرط اینکه پوست عوض کنم و بتوانم به یک آدم بی یاد و هوش تبدیل شوم؛ مسلماً خیلی بهتر خواهد بود. جنایت را نمی شود علاج کرد. نیست؟ ولی کار من فقط یک اشتباه بی اهمیت بوده. آن را همانجایی که هست می گذارند باشد. توی خاکروبه دان! و اما من از همین فردا اسمم را عوض خواهم کرد و «ژولین سورل» خواهم شد یا «راستینیاک» یا «میشکین»^۱ و دست در دست آدمهای حزب پانناگون کار خواهم کرد.

اولگا - من الآن...

هوگو - ساکت باش اولگا. من می کنم هیچی نگو. (یک لحظه فکر می کند) جواب منفی است.

اولگا - چه؟

هوگو - جواب منفی است؛ من یا شما کار نخواهم کرد.

اولگا - هوگو پس هنوز نفهمیده ای. الآن با هفت تیر هاشان می آیند...

هوگو - می دانم؛ حتی دیر هم کرده اند.

اولگا - لابد دلت نمی خواهد مثل سگ کشته بشوی؛ لابد دلت نمی خواهد برای هیچ و پوچ بکشند؛ به تو اعتماد می کنیم هوگو. خواهی دید. حسابی رفیق ما خواهی شد. دلایل این اعتماد را نشان داده ای. (یک ماشین رد می شود. صدای موتور).

هوگو - دیگر لغات قلمبه لازم نیست اولگا. قلمبه توی این قضیه خیلی زیاد بود و خیلی زیاد هم صدمه رساند (ماشین می گذرد) ماشین آنها

۱. Julien Sorel، نام قهرمان کتاب «سرخ و سیاه» اثر «استاندا» است که مردد میان انتخاب شکل نظامی یا روحانی پس از ماجرای عاشقانه کشته می شود؛ Rastignac نام قهرمان «چرم ساغری» اثر بالزاک است که آدمی شکاک و بی بندوبار است و Michkine نام قهرمان کتاب «اپله» اثر داستایوسکی است - مترجم.

نبود؛ هنوز وقت دارم برایت توضیح بدهم؛ گوش کن. نمی دانم چرا و برای چه هودهرر را کشته‌ام؛ اما می دانم برای چه باید کشته باشم. به این علت که سیاست غلطی داشت به این علت که به رفقایش دروغ می گفت و به این علت که حزب را داشت به گند می کشید. اگر من وقتی توی دفتر کارش با او تنها بودم، جرأت می کردم و می زدمش، او تنها به همین علت می مرد و من هم وقتی به خودم می اندیشیدم، دیگر خجالت نمی کشیدم؛ اما من حالا از خودم خجالت می کشم. چون او را بعد از... کشتم. اما شما... از من می خواهید که باز هم بیشتر خجالت از خودم بکشم و بدانم که برای هیچ و بوج او را کشته‌ام. اولنگا؛ من عقایدی را که درباره سیاست هودهرر داشتم، هنوز هم دارم. وقتی توی زندان بودم، خیال می کردم که افلاً شما یا من هم عقیده‌اید و همین مرا نگه می داشت؛ اما حالا می دانم که من در عقیده خودم تنهای تنها هستم؛ اما عقیده‌ام را تغییر نخواهم داد. (صدای موتور)

اولنگا - این دفعه خودشانند. گوش کن، من نمی توانم... این هفت تیر را بگیر. از اتاق من خارج شو و بخت خودت را ببازم.

هوگو - (بی اینکه هفت تیر را بگیرد) شما هودهرر را به صورت یک آدم بزرگ درآورده‌اید؛ اما من او را خیلی بیشتر از آنچه که شما هرگز دوستش نداشته‌اید، دوست داشته‌ام. من اگر عمل خودم را انکار کنم، او را به صورت یک مرده عادی درآورده‌ام. به صورت یک زبانه حزب درآورده‌ام (ماشین می ایستد) که اتفاقاً کشته شده؛ که به خاطر یک زن کشته شده...

اولنگا - برو...

هوگو - ... آدمی مثل هودهرر برحسب اتفاق نمی میرد. به خاطر عقایدش، به خاطر سیاستی که در پیش دارد می میرد. او خودش مسئول مرگ خویش است. به شرط اینکه من به جنایت خودم در مقابل همه مردم

اعتراف کنم؛ اسم راسکولنیکوف خودم را باز هم بر سر زبانه‌ها بیندازم و به شرط اینکه ارزشی را که لازم است به مرگ او بدهم، تازه او مرگی را که لایقش بوده به دست آورده. (در می‌زنند)

اولگا - هوگو من...

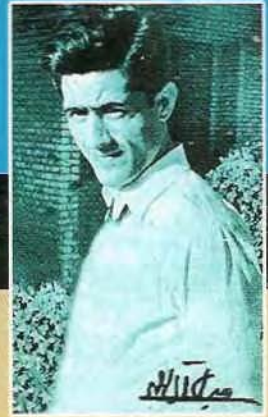
هوگو - (به طرف در می‌رود) من هنوز هوده‌ر را نکشته‌ام اولگا. هنوز نه. تازه می‌خواهم بروم او را بکشم و خودم را هم باهاش (از نو در می‌زنند)

اولگا - (فریاد زنان) بروید پی کارتانا! بروید پی کارتانا! (هوگو با یک نگد در را باز می‌کند.)

هوگو - (فریاد زنان) علاج ناپذیراً

پرده

پایان



JALAL- E AL- E AHMAD

جلد نویں نمبر ۸۸-۹۷۲

ISBN 964- 453- 071- 3



9 789644 530715